



میشه بمونی

یاس بانو کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، هیجانی، استاد دانشجویی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: n\_zeynali

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 452

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

۱۴۰۱/۱۱/۳

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

N\_zeynali



T.M:

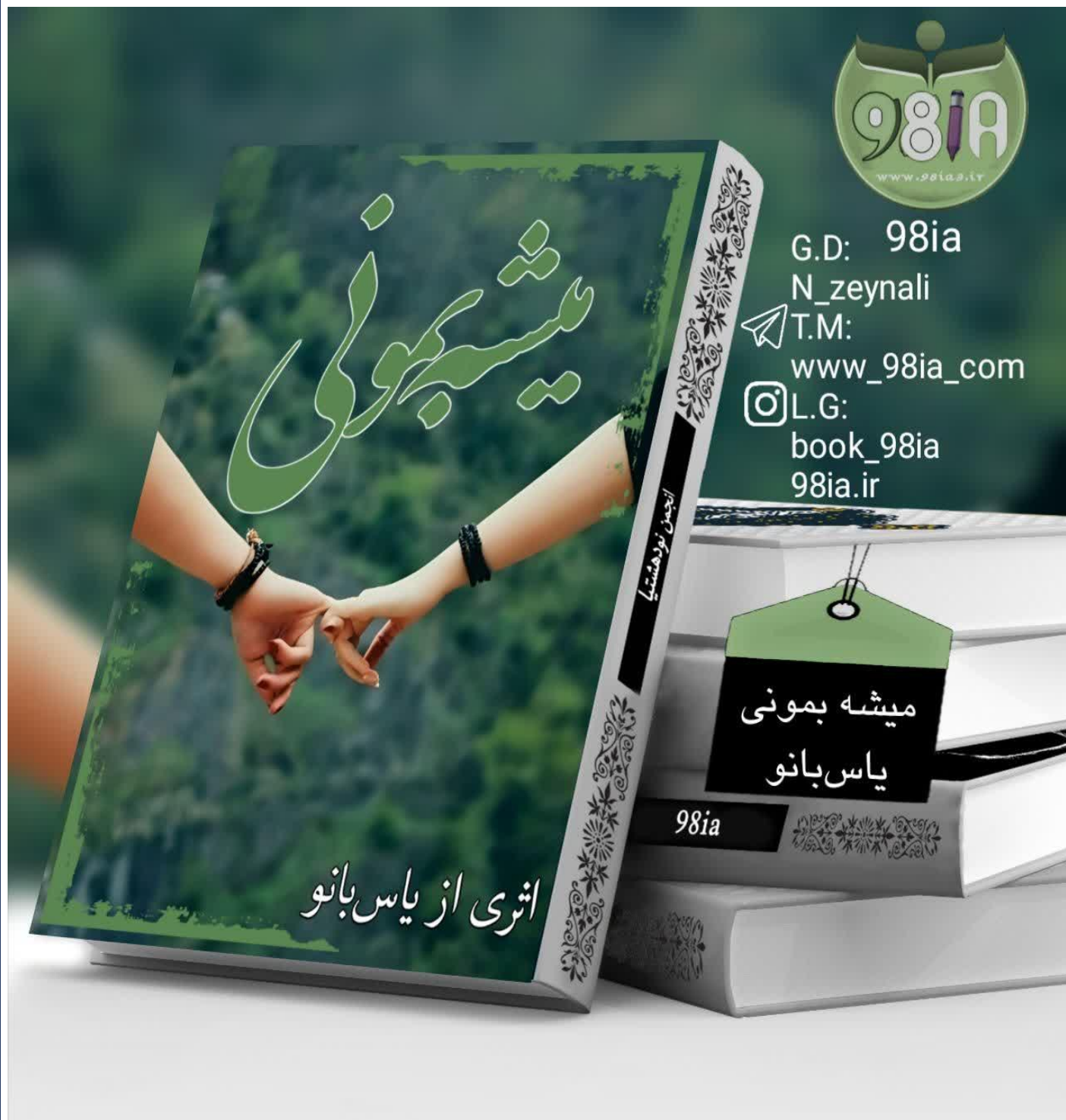
www\_98ia\_com



L.G:

book\_98ia

98ia.ir



خلاصه:

رادان و نکیسا، استاد و دانش‌جویی که عاشق هم هستند و باهم رابطه دارن. رادان قصد داره این رابطه رو رسمی و محکم کنه اما تا می‌خواد پا پیش بزاره که یکهو...

مقدمه:

می‌شه بمونی؟ شب تارم را روشن کنی! ماه شبم بشی؟! آفتاب روزم بشی؟! عشق دلم بشی؟! نفسم بشی؟ می‌دونی که دوست دارم، بیا تمام وجودم و دار و ندارم شو. فقط باش!

\*\*\*\*\*

با صدای رادان نگاه از صورتش گرفتم.

- خانم مهتاج چیزی روی صورت من هست؟

شیطنتم گل می‌کنه و گفتم:

- بله چیزی هست.

- چی؟!

با علاقه‌نگاهی به صورتش انداختم.

- جذابیت و غرور!

صدای خنده بچه‌ها بالا رفت. رادان چشم‌هاش خندون شد و سعی کرد هنوز جدیت داشته باشه!

- خانم مهتاج حالتون خوبه؟

- بله آقای بزرگمهر من کاملاً خوبم.

صدای خنده ریز-ریز بچه‌ها می‌اومد که رادان با جذبۀ همیشگی‌اش گفت:

- لطفا ساکت شید. ساکت! شما هم خانم مهتاج لطفاً روی درس تمرکز کنین.

- چشم استاد.

رادان ادامه درس رو شروع به توضیح دادن کرد. من هیچی از درس نفهمیدم چون تمام تمرکز روی اون بود. یکهو نگاهش بهم خورد. حرصی نگاهم کرد و روبه بچه‌ها گفت:

- بچه‌ها برای امروز کافیه. شما هم خانم مهتاج لطفاً با من بیاید.

- چشم...

برزخی نگاهم کرد که لب‌هام رو جمع کردم که نخندم. همراه رادان از

کلاس بیرون زدیم و به سمت اتاقش رفتیم. توی دانشگاه رادان تنها استادی بود که دفتر خصوصی داشت و این هم از مدیر بودن پدرش توی دانشگاه گرفته. به اتاق که رسیدیم در رو باز کرد پشت سرش وارد شدم که برگشت در رو بست. کیفش رو روی میز گذاشت و یکهو گفت:

- نکیسا می‌شه بگی چی شده؟

- چیزی نشده رادان فقط یکهو دلم خواست نگاهت کنم.

خیره-خیره نگاهم کرد و بعد نزدیک شد. خیره به چشمای سیاه رنگش شدم. یک دستش رو کنار صورتم گذاشت.

- عزیزم، قربونت بشم، وقتی تو اون جوری بهم خیره می‌شی انتظار داری ریلکس باشم!

- نوچ.

- خب ببین خودتم می‌دونی!

- رادان لج نکن دیگه.

کلافه دستش رو پایین میاره و میگه:

- لج نکردم فقط خواست باشه نکیسا اگه دفعه بعد این‌طور خیره بشی

کار دستت میدم‌ها!

- جون چه کاری؟

حرفی نگاهم کرد که دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- اوکی عشقم، اوکی. حالا بگو ببینم شام قراره کجا بریم؟

نگاهی بهم انداخت و به سمت کیفش رفت و برداشتش.

- اولاً تو دانشگاه عشقم عشقم نداریم. دوماً شما بیا برو کیفیت رو بیار که بریم. من می‌گم.

با یاد آوری اینکه کیفم همراهم نیست «هین» ای گفتم و بی توجه به رادان از اتاق بیرون زدم و به سمت کلاس دویدم. تا خواستم وارد کلاس شم به یکی خوردم که هر دو افتادیم. نگاهی به شخص روبه‌روم کردم که دیدم ماهان یکی از هم‌کلاسی‌هاست.

- ببخشید من یکم عجله داشتم شرمنده!

- اشکال نداره پیش میاد.

بلند شد دستش رو به سمتم گرفت که نگاه‌ای به دستش کردم و گفتم:

- ممنون خودم بلند می‌شم

بلند شدم که گفت:

- نه خواهش می‌کنم از این به بعد حواستون باشه.

- شرمنده، چشم.

از کنارش رد شدم و به سمت کیفم رفتم. برش داشتم و از کلاس بیرون رفتم. از سالن دانشگاه که خارج شدم رادان رو دیدم که داشت با یکی از اساتید دانشگاه حرف می‌زد از کنارش گذشتم و از دانشگاه خارج شدم به سمت محل قرارمون رفتم و ایستادم، بعد چند دقیقه ماشین پورشه رادان جلوم ایستاد. بدون نگاه کردن به راننده سوار شدم. رادان به حرف اومد:

- خب خانم مهتاج کجا قرار بود بریم؟

- رستوران، آقای بزرگمهر!

- بله رستوران!

سمت رستوران حرکت کرد و خم شدم ضبط رو روشن کردم که آهنگ لکنت از دانوش توی ماشین پخش شد.

(اگه حالت بده بیا خوبش کنم غمه رو ازت دورش کنم،

چشم حسودها رو کورش کنم خوبی بدجور



این حال خوب و باعثش تویی قلبم و نکنه ولش کنی!  
تو می تونی عاشقش کنی این دل رو بدجور  
لکنت می گیرم ببگی عاشقمی آره  
شب تاریک و روشن می کنی ماه منی آخه  
اگه یه جای امن می خوای بیا قلب خودم هست،  
دیدنی چی کار کردی با قلب من عاشق شدم رفت،  
لکنت می گیرم ببگی عاشقمی آره  
شب تاریک رو روشن می کنی ماه منی آخه  
اگه یه جای امن می خوای بیا قلب خودم هست  
دیدنی چی کار کردی با قلب من عاشق شدم رفت.  
گفتنی هارو گفتم پس عوض نشو لطفا  
بی تو نه عمراً تو وجود منی عمرم  
وقتی رو زمین کلا شبیه تو نیست اصلا  
وقتی راه می ری پیشم تو چشم تری از من.

لکنت می گیرم ببگی عاشقمی آره

شب تاریک و روشن می کنی ماه منی آخه

اگه یک جای امن می خوای بیا قلب خودم هست

دیدی چی کار کردی با قلب من عاشق شدم رفت.)

همراه با آهنگ می رقصیدم و رادان هم بعضی وقتها با خوندن آهنگ و

خندیدن همراهی ام می کرد. تا رسیدن به رستوران کلی رقصیدیم و

خندیدیم. این خنده ها نشون عشقی رو می داد که دو ماه بین ما دوتا

هست. به رستوران که می رسیدم رادان پیاده می شه و مثل این دو ماه

خیلی جنتلمن در رو برام باز می کنه که کیفم رو بر می دارم و همراه

تشکری پیاده می شم. بازوی رادان رو می گیرم و به سمت رستوران

می ریم. نگهبان ورودی رستوران با دیدن رادان سلام گرمی می کنه. به

داخل راهنمایی مون می کنه. وارد که می شیم صاحب رستوران با دیدن ما

به سمتمون میاد.

- به سلام آقا رادان گل چه عجب از این طرفها!

- سلام حال شما چطوره آقای نیازی؟

- می‌شه شما رو دید و خوب نبود؟!

رادان مردونه باهاش دست می‌ده که انگار تازه نگاه نیازی بهم می‌خوره  
که می‌گه:

- سلام خانم زیبا. خوش اومدین.

- سلام آقای نیازی خیلی ممنون.

آقای نیازی روبه رادان گفت

- معرفی نمی‌کنی رادان جان؟!

- آها... بله ایشون نکیسا مهتاج هستن. نامزدم!

- بله-بله! خیلی خوشبختم خانم مهتاج.

- منم همچنین آقای نیازی.

- خب خب بفرمایید بیشتر نگاه‌تون ندارم!

با راهنمایی آقای نیازی روی میز نشستیم که ایشون هم رفت و یکی از  
گارسون‌ها اومد.

- خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

نگاه کوتاهی به منوی روی میز انداختم و گفتم:

- من پاستا میخورم.

- منم هم همینطور!

- چیز دیگه‌ای میل ندارین؟

- نه خیلی ممنون.

گارسون که رفت رو کردم به رادان و گفتم:

- چرا گفتم نامزدتم؟؟؟!

رادان خیره شد بهم و گفت:

- خب من این جوری دوست دارم که همه من رو مالک تو بدونن.

از این حرف و حس مالکیتش ذوق کردم و با لبخند عمیقی جوابش رو

دادم. بعد چند دقیقه گارسون غذاها رو آورد که شروع کردیم.

غذا که تموم شد رادان رفت حساب کنه منم رفتم بیرون تا سوار ماشین

بشم ولی با کسی جلوی در دیدم نفس توی سینه‌ام حبس شد. خدای من

نیما اینجا چی کار می‌کرد؟! شانس بد من؟! یواش و بدون جلب توجه

خواستم برم سمت ماشین رادان که:

- نکیسا!

خدا شانس من کجاست؟! باید دقیقاً موقعه‌ای بیاد که با رادان هستم؟! سعی کردم خودمو خون سرد نشون بدم و به سمتش برگشتم.

- سلام نکیسا. خوبی؟

- سلام پسرعمو، من خوبم. تو چطوری؟

- مگه می‌شه تو رو ببینم خوب نباشم؟! هوم!

نگاه خیره‌اش اذیتم می‌کرد تا خواستم حرفی بزنم خودش گفت:

- ام، این جا چرا اومدی؟

- هیچی... هیچی اومدم یکم با دوستانم غذا بخورم.

- پس چرا تنهایی؟

سعی کردم ریلکس باشم.

- اون‌ها با دوست پسرهایشون رفتن من هم گفتم یکم بمونم.

«آهان» ای گفت.

- آگه ماشی..

نذاشتم ادامه بده

- ماشین آوردم اینه.

و به ماشین پورشهی رادان اشاره کردم. سری تکون داد که با خداحافظی سریع سوار ماشین شدم حتی منتظر نمودم جوابم رو بده.

#رادان

از رستوران بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم. در رو باز کردم سوار شدم در رو بستم، نگاهی به نکیسا کردم.

- نکیسا ... !نکیسا، عزیزم!

- ها، ها. ام بله.

- کجایی یک ساعت دارم صدات می‌زنم.

-هیچی داشتم فکر می‌کردم!

- به چی؟

- هیچی، ولش حالا بگو کجا قراره ما رو ببری؟

یکم خیره نگاهش کردم.

- می‌ریم خونه‌ی من. وقتم که هست!

با ذوق نگاهم کردم.

- جون؟!

کوتاه خندیدم و لپش رو کشیدم که با اخم نگاهم کرد.

- این جور نگاهم نکن، می‌دونی که خیلی خوردنی می‌شی.

- بزار، بزار برسیم خونه!

- جون می‌دی موهات رو ببوسم!

حرصی نگاهم کرد که سعی کرد تمرکز کنم و ماشین رو، روشن کردم و

حرکت دادم. تمام طول راه حرصی نگاه می‌کرد تا خندون نگاهش

می‌کردم چشم غره می‌رفت. این دختر جونِ من! توی این دو ماه شده

همه‌ی جونم. به ویلا که رسیدیم ریموت رو زدم در باز شد ماشین داخل

بردم تا پارک کردم نکیسا سریع پیاده شد.

#نکیسا

حرصی وارد خونه شدم که نگاهی به خونه کردم حضور کسی رو پشت

سرم حس کردم. کی می‌تونه باشه غیر از آقا!

- پسندیدی؟

لبم رو گاز گرفتم که غرید.

- گاز نگیر اون لامصب‌ها رو!

- چرا؟

نگاهی به چشم‌هام کرد و بعد دستی به صورتش کشید.

با ناز خندیدم که چشم غره‌ای بهم رفت و سمت اتاقش رفت. پشت سرش

وارد اتاق شدم با بالاتنه لخت جلوی کمد بود. یواش نزدیکش شدم. هنوز

متوجه‌ام نشده بود که روی پا بلند شدم و به زور خودمو بالا کشیدم و

موهای رو بوسیدم. لرزید و برگشت سمتم که بی توجه بهش نگاهی به

کمد کردم و نگاهم روی تیشرتی موند که خودم براش خریده بودم. دقیق

نگاهش کردم برداشتمش که صدایش بلند شد.

- هنوز استفاده نکردم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- می‌خوام همین‌جوری بمونه چون مال تو هست.



با تعجب نگاه ازش گرفتم. به تیشرت توی دستم نگاه کردم واقعا نو بود. با حس نگاه سنگینش سرم رو بلند کردم. به سمتش رفتم.

- الان این تیشرت رو بر می داری می ری حموم به...

نذاشت کامل بگم.

- نه نکیسا من این تیشرت رو خیلی دوس دارم و حاضر نیستم ازش استفاده کنم.

جدی و مصمم گفت. نگاهی به چشمای شب رنگش کردم که حالا جدیات درونش غوغا می کرد.

- اوکی هر جور راحتی عزیزم!

- دلخوری؟

سعی کردم دلخوری کوچولوم رو پنهون کنم.

- نه

- مگه می شه عزیز ترین کسم ناراحت و دلخور باشه و من حس نکنم؟!!

- آره دلخورم واسه این که تیشرتی که من با انتخاب خودم خریدم رو پوشیدی.

- عزیزم، من فقط دوست دارم چیزی که تو بهم می‌دی همیشه نو و تازه  
بمونه!

تو چشم‌هاش خیره شدم.

- باشه، قبول.

- قربونت!

- نشی.

کوتاه خندید.

- خب من میرم حموم!

- باشه، خودم واست لباس می‌ذارم.

- اوکی.

رادان که رفت حموم برگشتم سمت کمد یک تیشرت خاکستری جذب و یک شلوار گرمکن بیرون آوردم. به سمت تخت رفتم و روش گذاشتم. تا اومدم روی تخت بشینم صدا زنگ گوشی ام بلند شد. سریع به سمت سالن رفتم خوبیه اتاق رادان این بود طبقه پایین بود. به سمت کیفم که روی مبل بود رفتم، زپیش رو کشیدم که گوشیم نمایان شد. برش داشتم

نگاهی به صفحه‌اش انداختم با دیدن اسم بابا یکم ترسیدم ولی سریع جواب دادم:

- بله بابا؟

- سلام.

- سلام چیزی شده؟

- نه چیزی نیست زنگ زدم بگم امروز زودتر از خونه دوستت بیای

- چرا بابا؟

- مهمون داریم، عموت اینا می‌خوان بیان

با یادآوری اون نیما حرص وجودم رو گرفت ولی سعی کردم پنهون کنم.

- چشم بابا حالا کی؟

- ساعت نه میان بهتر ساعت هفت خونه باشی.

نگاهی به ساعت دیواری کردم که شش‌ونیم رو نشون می‌داد.

- ام خب من نیم ساعت دیگه خونه‌ام.

- خوبه، می‌بینمت فعلا.

- فعلا بابا.

و تماس رو قطع کردم. آه گندشون بزنن امشب که من به هزار بهونه خونه‌ی سارا موندن اومدم خونه رادان، عمو این‌ها باید بیان! گوشی رو توی کیف گذاشتم و روی دوشم انداختم. به سمت اتاق رادان رفتم که ورودم هماهنگ با خارج شدنش از حموم شد. با یک حوله دور کمرش بیرون اومد. نگاهش که بهم افتاد تا اومد حرفی بزنه، متوجه کیفم شد. با اخم ریزی بین ابروهاش گفت:

- چی شده؟ داری می‌ری به همین زودی؟!!

- متأسفم رادان، بابام زنگ زد گفت امشب مهمون داریم باید خونه باشم!

- حالا این مهمونا چقدر مهمن؟!!

- وا رادان عموم اینا هستن.

اخم‌هاش بیشتر تو هم رفت.

- اون پسر عموی لاکردارت هم هست درسته؟

با این‌که فهمیده نیما میاد می‌خواستم از اعصابانیت جیغ بکشم.

- آره هست.

- نکيسا، بين چي مي گم به خدا باهاش هم کلام بشي؟!!

- باشه رادان حواسم هست.

-خوبه، حالا وایسا آماده شم خودم مي رسونمت.

کلافه نگاهش کردم اونم کلافگی از سر و روش مي باريد. روی تخت

نشستم تا رادان آماده بشه. آماده که شد باهم از خونه بيرون زدیم. رادان

همين بود کلافه يا عصبی مي شد نه حرف مي زد و نه بايد باهاش حرف

بزنی. وارد پارکينگ شدیم سوار پورشه شدیم و ريموت زد در که باز شد

حرکت کرد.

تمام طول راه نه من حرفی زدم و نه رادان سکوت تنها سخنگو بود. وقتی

رسیدیم تا خواستم پیاده شم دستم رو گرفت.

- مراقبت خودت باش.

برگشتم سمتش که دستم رو بالا برد و پشت دستم رو بوسيد.

- باشه. تو هم آرام باش.

- چشم.

لبخندی بهش زدم.

- خب ديگه باي.

- باي عزيزم.

از ماشين پياده شدم به در عمارت كه رسيدم زنگ رو زدم نگهبان درو باز كرد. نگاهي به رادان انداختم كه هنوز بودش. دستي تكون دادم و داخل رفتم. صدا جيج لاستيك ماشين نشون از رفتن رادان مي داد. به سمت خونه حركت كردم كه بتول خانم در رو باز كرد

- سلام بتول خانم

- سلام به روي گلت دخترم

لبخندي زدم تا خواستم از پله ها بالا برم.

- نكيسا

اين صدای مامان بود. سمتش برگشتم. مثل اين چند سال روي ويلچر بود و کنار پنجره نشسته بود.

به سمتش رفتم. نزديكش كه شدم، گفتم:

- سلام مامان خوبي؟

- سلام ، منم خوبم كجا بودي؟

- خونه سارا این‌ها.

چشم‌اش رو تنگ کرد و با دقت نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم. مامان همیشه زرنگ بود. می‌تونست توی یک نگاه عمیق از چشم همه چیز رو بخونه. نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

-برو لباسات رو در بیار عموت این‌ها دارن میان.

-باشه

لبخندی بهم زد و روش رو سمت پنجره کرد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد راهرو شدم. به سمت اتاقم شدم. وارد که شدم در رو بستم و رفتم سمت آینه قدی اتاقم خب باید خودم رو معرفی کنم.

من نکیسا مهتاج هستم نوزده ساله تهران و دانشجوی ترم دوم روانشناسی. حدودا دو ماهه با رادان تو رابطه هستم. فاصله سنی مون یکم زیاد، یکم که نه یعنی ده سالی می‌شه. دل از آینه‌کندم و کیفم رو روی تخت انداختم و به سمت حموم رفتم. وارد حموم که شدم لباسام رو در آوردم آب وان رو تنظیم کردم. وان که پر شد واردش شدم.

\*\*\*

نگاهی توی آینه به خودم کردم یک لباس سه ربع خاکستری و یک شلوار

جورابی پوشیده بودم. یک آرایش ملایم هم روی صورت‌م انجام داده بودم البته آرایش که نه فقط یه رژ کالباسی و ریمل و خط چشم نازک! با صدای زنگ عمارت از اتاق خارج شدم. صدا در ورودی بعد هم خوش و بش کردن‌ها اومد. آروم از پله‌ها پایین رفتم وقتی رسیدم پایین پله‌ها به سمت عمو و زن عمو رفتم و بی توجه به نیما لبخند زدم و رو به عمو گفتم:

- سلام خیلی خوش اومدین!

عمو نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

- سلام به روی ماهت عمو جان، چطوری؟

- ممنون خوبم.

و بعد سمت زن عمو رو کردم.

- سلام نکیساجون.

- سلام زن عمو، خوبین؟

- بله شما خوب نیکی جان هستی؟

- بله ممنون.



و من بابا به سمت سالن پذیرایی هدایتشون کردیم. وقتی نشستیم بعد چند دقیقه مامان و بتول خانم اومدن. همه با دیدن مامان بلند شدن و سلام و علیک‌ها شروع شد. وقتی تموم شد، همه نشستیم که بتول خانم با عذر خواهی رفت آشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو آماده کنه. مهمونی با صحبت های زن عمو و مامان و صحبت‌های کاری بابا و عمو تموم شد. البته نگاه‌های خیره نیما هم بود که مامان هم مطمئنم متوجه شده بود که یکم سرسنگین با نیما برخورد می‌کرد. بعد از بدرقه کردن عمو اینا بابا بتول خانم رو صدا زد تا مامان رو به اتاق ببره خودش هم همراهشون رفت. منم با «شب بخیر» ای توی اتاقم رفتم. خواستم روی تخت بشینم، صدای زنگ گوشیم بلند شد. سمتش خیز برداشتم. به صفحه که نگاه کردم با دیدن اسم رادان ذوق کرده جواب دادم:

- جونم استاد

- خوبی جوجو؟

- بله خوبم

- خانواده عمو ت اینا رفتن؟

- بله رفتن نیم ساعتی می‌شه.

- کجایی؟

- توی اتاق

روی تخت نشستم و آباژور رو روشن کردم.

- آها راستی درس خوندی؟

- واسه چی؟

- یادت نیست، فردا با من کلاس داری و البته امتحان هم می گیرم.

شوک بهم وارد شد.

- چ... چی؟

- بله خانم مهتاج

- وای رادان تو که می رسونی درست؟

- نوچ جوچو نوچ

به حالت گریه گفتم:

- رادان عزیزم

- جونم

- جوابها رو می‌دی درسته؟

- نوچ

خودم رو لوس کردم.

- اصلا قهلم

با صدایی که خنده داخلش هویدا بود گفت:

- جون... ولی تو هم باید یک کاری کنی.

- چی؟

- برام ساندویچ بخری .

- باشه می‌خرم.

صدای خنده‌اش به گوشم رسید، حرصی گفتم:

- زهر مار!

- خب خب عزیزم فکر کنم بیشتر گوش بدم سیر فوش می‌شم

- بله، می‌شی خوبم می‌شی.

- پس بای

- خدا حافظ

صبح با صدا آلارم گوشیم بیدار شدم و بعد از سرویس رفتن و کارای مربوط، رفتم پایین مامان و بابا نشسته بودن و داشتن صبحانه می خوردن.

- صبحتون بخیر

هر دو همزمان گفتن.

- صبح تو هم بخیر

روی میز نشستیم و شروع کردم به خوردن که بابا رو به مامان گفت:

- امروز فیزیوتراپی داری درسته؟

مامان با نگاه کوتاهی به من جواب داد

- آره... با بتول میرم

- نه عزیزم خودم می برمت

مامان با لبخند عمیق نگاهش کرد و بابا هم دستش رو گرفت و نوازش کرد. با عشق به صحنه رو به رو نگاه کردم که بابا با دیدن نگاه خیره من نگاه سرفه‌ای کرد و دوباره همه مشغول خوردن شدیم.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و با خداحافظی از راننده وارد محوطه دانشگاه شدم. از راهرو به سمت کلاس رفتم و وارد شدم سر میز ردیف اول روبه تخته نشستم. اینجا رو انتخاب کرده بودم که به رادان دسترسی داشته باشم. بعد از چند دقیقه در باز شد و رادان وارد شد. اوف تپش رو لامصب، کت و شلوار خاکستری، کروات نسکافه‌ای و پیراهن آبی کمرنگ عشق جذاب من! شروع به صحبت کرد.

- سلام بچه‌ها.

همه جوابش رو دادن.

- خب آماده‌اید برای امتحان؟

همه گفتن «بله» به جز من با حالت زاری نگاهش کردم که برگه‌ها رو برداشت و پخش کرد. به من که رسید با نگاه مظلوم گفت:

- اتفاقی افتاده خانم مهتاج؟

از این رفتارش حرصم گرفت.

- خیر استاد

- خوبه

و برگه رو جلوم گذاشت.

- خب شروع کنید یک ساعت هم وقت دارید. عصبانی نگاهی به برگه‌ی

روی میز انداختم و بعد به رادان نگاه کردم که خون سرد داشت توی

کلاس می‌چرخید. به من که رسید یکم خم شد و نزدیک گوشم گفت:

- مهتاج جان چیزی شده؟

سعی کردم یک لحن مظلومی داشته باشم. یواش و با ناز گفتم:

- رادانی!

- جونم!؟

- بگو جوابا رو دیگه

دست کرد توی جیبشو نا محسوس برگه ای رو روی میزم گذاشت.

- یادت نره معامله رو!

- نوچ

- آفرین جوجو

حرصی از گفتن جوجو نگاهش کردم که خندون سعی کرد خندش رو

کنترل کنه، سمت دیگه‌ی کلاس رفت. داشتم سوال‌ها رو جواب می‌دادم

که صدای یک چیزی او مد.

- پیس، پیس، پیس!

خوب به بچه ها نگاه کرد که دیدم سارا است. حتما جوابها رو می خواد و

همینم شد. با اشاره به برگه دستم این رو گفتم. وای حتما قضیه رو

فهمیده آه گندش بزنن. بهش اشاره کردم که می دم جوابا رو نوشتن تا

او مدم برگه رو بدم

- خانم مهتاج!

با استرس نگاه رادان کردم

- ب... بله؟

- لطفا حواستون به امتحانتون باشه

حرصی و عصبی کشیده گفتم:

- چشم

کشیده گفتم که چهره اش یکم خندون شد. برگه امتحان رو دادم رادان و

برگشتم کیفم رو برداشتم و شرمنده نگاهی به سارا کردم. طفلی! بعد

چشم غره به رادان از کلاس بیرون زدم. پوف مثلا عشقم آه! توی

محوطه روی یکی از صندلی‌ها نشستم به محوطه خیره شدم. دلم یک نسکافه داغ می‌خواست بلند شدم خواستم برم سمت کافه که یکی داد زد.

- نکیسا.

برگشتم که دیدم ماهانِ همون همکلاسی‌ام که بهش برخورددم. این دیگه چی می‌خواست بهم که رسید گفت:

- سلام.

- سلام.

- داری می‌ری کافه؟

- آره چطور!

- منم دارم می‌رم گفتم با هم بریم.

با این که می‌دونستم رادان بفهمه عصبی می‌شه ولی برای در آوردن لجش گفتم:

- چرا که نه!

لبخندی زد و با هم به سمت کافه دانشگاه رفتیم. وارد که شدیم روی



یکی از میزا نشستیم و ماهان هم رفت قهوه بیاره. وقتی اومد نشستیم که گفت:

- می گم... تو از این استاد بزرگمهر راضی هستی؟

نگاه مشکوکی بهش کردم و گفتم:

- آره چرا که نه! هم خوب درس می ده هم بقیه راضی ان!

- ولی من احساس می کنم هیچ تجربه ای نداره و با پارتنی پدرش اومده.

سعی کردم عصبی نباشم و کاملا عادی رفتار کنم.

- نه آقا ماهان این طور نیست.

- باشه. و این که منو آقا ماهان صدا نزن، ماهان!

- باشه.

شروع کرد به صحبت راجب سفرهایی که رفته و جاهایی که دیده. بیشتر

شبيه پز دادن بود.

#رادان

از دانشگاه خارج شدم. نگاهی به اطراف انداختم و با ندیدن نکيسا اخم هام

تو هم رفت. کجاست پس؟! هر روز که اینجا بود! با حدس این که رفته

کافه دانشگاه، به اون سمت می‌رم. البته خوب نیست یک استاد اون جا بره  
اما نکیسا مهم‌تر بود. نزدیک که شدم با دیدن نکیسا که کنار یکی از  
دانشجوها بود؛ اخم‌هام این دفعه تو هم گره خورد. نکیسا این جا پیش این  
پسر چی کار داره؟! اسمش چی بود؟! آها، ماهان... ماهان مجد! به سمتشون  
رفتم که با نزدیک شدنم ماهان متوجه‌ام شد و با تعجب گفت:

- استاد، شما؟

با این حرفش نکیسا هم برگشت و با دیدنم تعجب کرد و البته یکم  
شیطونی توی چشم‌هاش بود. این دختر چرا شیطون! بی توجه به ماهان  
روبه نکیسا گفتم:

- خانم مهتاج مگه من به شما نگفتم باید درباره‌ی جزوه‌ها حرف بزنیم؟  
نکیسا با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- نه نگفتین!

- مهتاج!

خودش که حساب کار دستش اومد گفت:

- چشم استاد بریم

- اما...

- ببخش ماهان جان ولی من باید برم.

فرصت هیچ حرفی رو برای ماهان نداشتیم و از کافه بیرون زدیم.

#نکیسا

سوار ماشین که شدیم رادان حرکت کرد و می شد از حرف نزدنش فهمید عصبی هست. کمی بعد که به خونه رادان رسیدیم بدون هیچ حرفی پیاده شدیم و وارد خونه شدیم. عصبی کتتش رو در آورد و روی مبل پرت کرد.

- بگو دقیقا چرا پیش اون بودی نکیسا؟!

با مکثی سرم رو بلند کردم و گفتم:

- خب، اومد گفتم بریم کافه. خب منم می خواستم برم چه اشکالی داره با هم کلاسیم برم.

عصبی نزدیکم شد که تازه متوجه رگ های روی شقیقه اش شدم.

- چرا با سارا نرفتی؟

- سارا خب زیر امتحان شما بود مثلا.

- بار آخرته با اون پسره میپلکی...اوکی؟

- باشه عزیزم، باشه.

خوبه تی زمزمه کرد و به سمت اتاقش رفت. بعد چند دقیقه صدای آب حموم بلند شد. کیفم رو روی مبل انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه یه نهار یه چیزی درست کنم. یکم که فکر کردم دیدم لازانیا بهترین مورد! شروع به درست کردن لازانیا کردم. قتی درست شد، توی فر گذاشتم و درجه رو تعیین کردم که گذاشتم درست بشه که درست همون موقع رادان وارد آشپزخونه شد. با اون موهای نم دار لخت که روی صورتش بود و با اون رکابی سفید و اون شلوارک از همیشه جذاب تر شده بود.

- خب نهار چی داریم؟

همونجور که بهش نزدیک میشدم گفتم

- لازانیا گذاشتم درست بشه.

«هوم» ای زیر لب گفت و به کنسول تکیه داد که کاملا روبه‌روش قرار گرفتم. با صدای تایمر فرد سریع رادان به سمت فر رفت و لازانیا ها رو بیرون آوردم روی میز گذاشتم. رادان که تازه انگار به خودش اومده بود

تکیه‌اش رو از کنسول برداشت و اومد روی صندلی نشست و گفت:

- از بوش که معلومه عالی!

از این تعریفش ذوق کردم و برای هر دومون کشیدم و شروع کردیم. غذا با اوم اوم های رادان که از سر لذت بود و خنده های من تموم شد.

\*\*\*

پوف کلافه ای کشیدم و دوباره به کتاب نگاه کردم. هیچی نمی فهمیدم اصلاً. فردا هم امتحان دارم اون هم با یکی از استاد‌های پیر خرفت. اه! بی حوصله از پشت میز بلند شدم که در به صدا در اومد.

- بله

- دخترم، نهار آماده‌ست!

- باشه بتول خانم الان میام.

صدای پا نشون از رفتنش میداد.

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم. طبق همیشه مامان و بابا نشسته بودن. با سلامی که جوابم رو دادن نشستیم. مامان از وقتی فلج شده بود همینجور بود. گوشه گیر! ولی با بابا هم خوبه.

مامان حدود پنج ساله پیش از پله ها افتاد. دلیلش هم این بود که شب  
بوده و جلوی پاش ندیده. فقط از کمر فلج بود و این خیلی بهتر از اونی  
بود که دکتر گفته بود. نهار توی سکوت ما و صدای چنگال و قاشق ها  
تموم شد. با تشکری بلند شدم که بابا گفت؛

- نکिसا

برگشتم سمتش

- بله بابا!

- لطفا توی اتاق کارم منتظرم باش. باهات کار دارم.

- چشم

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق کار بابا حرکت کردم. وارد اتاق شدم و  
در رو بستم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و به سمت کتابخونه رفتم.  
دستی روی کتابا کشیدم که صدای در اومد و بعد بسته شدن و صدای  
بابا.

- خب، بيا بشين نکيسا!

برگشتم سمت بابا که رفت پشت ميز کارش و بهم اشاره کرد که برم روی

مبل بشینم. رفتم و روی مبل روبه روی میز بابا نشستم. که بابا گفت:

- خب، بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب.

- بفرمایید!

بابا با مکث کوتاهی گفت:

- صبح عموت اومد شرکت. اول فکر کردم مسئله کاری هست ولی گفت

نیما از تو خوشش اومده. اومد بهم گفت با تو حرف بزنم که اگه راضی

باشی قراره خواستگاری رو بزاریم. حالا من می‌پرسم ازت. نکिसا نظرت

چیه؟

با بهت به بابا نگاه کردم. سرم رو پایین انداختم و توی فکر رفتم. هیچ

وقت فکر نکرده بودم که نیما اون قدر سر مسئله علاقه پنهانش به من

مصمم باشه. همش خیال می‌کردم یک علاقه کوتاه ولی به نظر این طور

نمی‌رسه.

- نکيسا!

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم و سرمو بلند کرد و روبهش گفتم:

- من راستش شوکه شدم... من... من؟!!

بابا وسط حرفم پرید:

- ببین نکیسا من نیما رو قبول دارم و عین پسر نداشته خودم دوستش دارم. هرچی باشه برادر زاده‌ام و اینکه قبلا هم نگاهاش رو به تو دیدم. چند سال پیش هم درست نمی‌دونم ۱۵ یا ۱۶ سالت بود که عموت از علاقه نیما به تو گفت، ولی تو هنوز بچه بودی. عصر قراره نیما خودش بیاد شرکت. تو هم لطفاً به این مسئله فکر کن و یک جواب خوب بده. نمی‌دونستم چی بگم حسابی فکر تو هم رفته بودم. با اجازه‌ای گفتم و از اتاق بابا بیرون اومدم و تا خواستم به اتاق خودم برم صدای مامان اومد.

- نکیسا

به سمتش برگشتم و نزدیکش شدم.

- بله مامان.

- بیا بریم اتاق من باهات کار دارم!

- اما من میخوام تنها...

- نکیسا، همین که گفتم!

ناچار «باشه» ای گفتم و به همراه مامان وارد اتاقش شدیم. در رو پشت



سرم بست که مامان اشاره کرد روی تخت بشینم. نشستم خودش هم اومد کنارم وایساد. نگاه توی چشمهام کرد و گفت:

- تو از این خواستگاری راضی هستی؟

شوکه به مامان نگاه کردم. اون خبر داشت و به من نگفته بود.

- مامان تو میدونستی!!؟

- جواب سوالم رو با سوال نده. بگو راضی هستی یا نه؟!؟

با مکث کوتاهی سرمو بلند کردم و به مامان خیره شدم

- خب من خیلی وقت متوجه نگاههای نیما و رفتارش شدم... و خب

راضی نیستم. از نیما خوشم نمیاد یعنی هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

- نکिसا تو چشمهام نگاه کن دقیق!

خیره شدم به چشمای مامان

- تو یک دلیلی غیر از اینا داری!

شوکه به مامان نگاه کرد که ادامه داد

- تو به کسی دیگه ای علاقه داری نکيسا، درسته؟!؟

زبونم به کلمه واقعی بند اومد. فقط شوکه مامان رو نگاه کردم. به زور  
گفتم:

- نه... نه مام...

- نکिसا نگو از چشم‌هات می‌شه خوند. خودتم می‌دونی چه خوب می‌تونم  
بخونم.

ناخواسته سرم رو پایین انداختم. بعد چند ثانیه سرم رو بلند کردم و  
گفتم:

- آره. درسته مامان! من کسی دیگه رو دوست دارم.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اون هم اندازه‌ای که تو دوشش داری، دوست داره؟

با تمام اعتماد و عشقی که از رادان داشتم، گفتم:

- آره من رو هم دوست داره. رادان خودش گفته بود که بیشتر!

- پس اسمش رادان!

متعجب به مامان نگاه کرد که با یادآوری اینکه خودم گفتم با خجالت  
سرم رو پایین انداختم.

- خب می‌دونم نمی‌تونم بیشتر از این ازت بپرسم یا اگه بخوامم جواب نمیدی.

مامان با مکت کوتاهی ادامه داد.

- حالا میخوای چطور پدرت رو راضی کنی و البته خانواده عموت اینا رو!

- خب می‌گم به نیما علاقه ای ندارم و فقط اون رو پسر عموم می‌شناسم.

- نکिसا این دلیل قانع کننده‌ای نیست. باید دلیل محکمی داشته باشی.

آهی میکشم و تا می‌خوام حرفی بزنم در به صدا در میاد و بعد هم صدا بتول خانم!

- خانم

- بیا تو بتول

از روی تخت بلند شدم و بتول خانم هم تو اومد.

- خانم باید ماساژتون بدم.

- باشه بتول.

مامان رو کرد بهم و گفت:

- برو دخترم. بعدا حرف می‌زنیم!

«با اجازه» ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم.

در رو پشت سرم بستم و رفتم و روی تخت نشستم. حالا چی می‌شه؟

وای اگه رادان بفهمه چی؟ چطور ممکنه بفهمه اگه من نگم؟!

ذهنم کلا در گیر شد که با صدا زنگ گوشیم از فکر بیرون اومد. گوشی

رو از روی عسلی برداشت و روی تخت دراز کشیدم. نگاهی به صفحه

گوشی کرد و با دیدن اسم رادان سریع جواب دادم که صداش توی گوشم

پیچید

- الو. نکیسا! نکی.

- جونم رادان

- خوبی؟

سعی کردم مثل همیشه باشم و گفتم:

- آره... چرا مگه چیزی شده؟

با مکثی گفت:

- آخه یکم غمگین به نظر میاد

میدونستم رادان زرنگ و فهمیده که ناراحت هستم، پس دلیل باید بیارم.

- ام...خب، مامان یکم حالش بد شد. به خاطر اون!

- آها!

دوباره ادامه داد:

- راستی فردا امتحان داری درسته؟

با یادآوری امتحان فردا استرس به جونم افتاد.

- وای آره دارم

رادان تک خنده مردونه‌ای کرد و گفت:

- هوم اونم با استاد اصفهانی!

- آره... پیر خرفت.

- آ عزیزم نشد دیگه! باید به استادهات احترام بزاری!

یک لحظه فراموش کردم رادان استاد هست و گفتم:

- گند بزنی هر چی استاده

- چی؟!؟

با فهمیدن این که چی گفتم «هین» ای کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دهنم تا جلوی خندم رو بگیرم. رادان این بار جدی گفت:

- مثل این که فراموش کردی منم یک استادم!

- وای ببخش استاد.

با لحنی که می تونستم شیطنت درونش رو حس کنم گفت:

- نوچ... فقط به یه شرط!

- چه شرطی؟!

- فردا باید توی دفتر یک ساندویچ بهم بدی. یک ساندویچ که نه، دو تا!

- اونوقت چرا دو تا؟!

با لحنی که شیطنت و خنده توش بود گفت:

- فکر کنم یادت رفته قول دادی من جواب امتحان می دم تو هم بوس.

الآن که یکی اضافه شد.

وا رفته با دست زدم توی سرم و یواش زمزمه کردم:

- اوف. خدا نکشتت نکिसا

و به رادان با لحن مظلومی که می‌دونستم دل رو آب می‌کنه گفتم:

- رادانی! عشقم! عزیزم:

نداشت حرفم رو کامل بگم و جدی گفتم:

- نکیسا سعی نکن راضیم کنی... من ساندویچ‌های خودم رو می‌خوام.

و بوق. آشغال!

گوشی رو روی تخت پرت کردم و سرم توی بالشت فرو کردم و از ته دل جیغ زدم. می‌دونستم تا برایش ساندویچ نخرم راضی نمیشه. با یادآوری امتحان فردا «وای» ای گفتم و به سمت میز و کتاب‌ها رفتم تا بلکه یکم بخونم. هوف این امتحان دیگه از کجا اومد؟ نیما از کجا در اومد؟ وای وای!

\*\*\*

با استرس نگاهی به برگه روی میز کردم. هوف مغزم پوکه... هیچی یادم نمیداد. بالآخره که نمی‌شد از زیرش در برم دیگه. شروع کردم به جواب دادن. جواب دادن که چه عرض کنم چرت و پرت نوشتن.

وقتی تموم شد برگه رو دادم که سارا هم هم‌زمان برگه رو داد و اشاره کرد وایسم با هم بریم. وقتی اومد باهم به سمت محوطه بیرون دانشگاه

رفتیم که گفت:

- تو خوب دادی؟

- گند زدم سارا. گندا!

سارا هم پوکر فیس نگاهم کرد که با لبخند کجی نگاهش کردم. یکهو صدای گوشیم از توی کیفم بلند شد.

گوشیم رو که بیرون آوردم بدون نگاه به صفحه جواب دادم.

- بله؟

- سلام... نکیسا!

با صدای رادان به خودم اومدم. به سارا نگاه کردم. خب، سارا از ماجرای ما با خبره پس بیخیال!

- رادان تویی؟!

- آره مگه می خواستی کی باشه؟!

هول شده گفتم:

- نه چیزه... به صفحه گوشی نگاه نکردم... منتظر کسی هم نبودم.



«آهان» ای گفت.

- خب اوکی. راستی قولات رو یادت رفته عزیزم؟!

خواستم بگم کدوم قول که با یادآوری ساندویچ‌هایی که قرار بود براش  
بخرم، چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم.

- چی شد عزیزم، ساکت شدی؟!

کاملاً خنده توی صدات موج می‌زد.

- رادان من میام ولی عزرائیلت میادا!

با لحن کش داری گفت:

- جون تو فقط بیا

گوشی رو با حرص قطع کردم. گوشی رو تو کیفم و بلند شدم که سارا  
گفت:

- اِ کجا نکیسا؟

- برم پیش رادان و قبلش باید ساندویچ بخرم براش!

منتظر حرفی از سمتش نمودم و به سمت دانشگاه رفتم. وارد راهرو شدم  
و به سمت اتاق رادان حرکت کردم. رسیدم بهش بدون در زدن وارد شدم

که دیدم داره با تلفن حرف میزنه.

- چشم بابا جان چشم... من شب که اومدم، پرونده ها رو هم میارم!

... -

- باشه. خداحافظ.

گوشی رو که قطع کرد که انگار تازه متوجه من شده بود. همین جور که روی صندلی پشت میزش نشسته بود گفت:

- اومدی عزیزم!؟

با حرص به سمتش رفتم و درست کنارش وایسام و گفتم

- رادان آقا... همین... □

نذاشت حرفم رو کامل بگم و به سمتم خیز برداشت و پلاستیک ساندویچ رو از دستم گرفت. خوب می دونستم چه ساندویچی دوست داره برای همین سه تا گرفتم. با ولع شروع به گاز زدن ساندویچ کرد و گفت:

- خیلی گشناهام بود.

با شنیدن صدای در، لقمه توی گلویش گیر کرد و پلاستیک ساندویچ رو زیر میز انداخت. منم رفتم روبه روی میزش ایستادم. با بفرمایید رادان در

باز شد و آقای بزرگمهر یا همون بابای رادان اومد تو!

با دیدن من اول سلام کرد و بعد روبه رادان گفت:

- رادان، باید در مورد یه چیز مهم حرف بزنیم.

- باشه بابا.

دیدم منتظر رفتن من هستن، «با اجازه» ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

وارد خونه که شدم بتول خانم سمتم اومد.

- سلام خوش اومدی دخترم.

- مرسی بتول خانم

نگاهی به سالن کردم که دیدم کسی نیست

- بتول خانم... کسی خونه نیست؟

- چرا دخترم هست. مادرتون تو اتاقشون هستن یکی از دوستانشون

اومده. پدرتون هم تازه از شرکت برگشتن رفتن اتاقشون استراحت کنن.

- آها... شام چی داریم؟

- شام ته چین مرغ داریم!

سری تکون دادم و به سمت بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و به سمت تخت رفتم. هوف چقدر خستم! خودم رو روی تخت انداختم و بی توجه به زمان و اطرافم خودم رو به دنیای خواب سپردم.

#رادان

خستم، خستم از همه چی و تنها دلیل زندگی کردنم فقط نکिसا ست. فقط اون! این دختر با من چکار کرده؟! فرمون رو چرخوندم و درست روبه در عمارت بابا وایسام. چند تا بوق زدم که مش رحیم در رو باز کرد. ماشین رو داخل بردم و پارک کردم. بابا جلوی در منتظر بود. از ماشین پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم. به بابا رسیدم.

- خوش اومدی پسر

- مرسی بابا

بابا به داخل هدایت کرد داخل رفتیم بابا شمسی خانم رو صدا زد و گفت شام رو حاضر کنه. هر دو رفتیم روی مبلها نشستیم. یکم که گذشت دیدم بابا خیره به جایی شده! رد نگاهش رو گرفتم و به عکس مامان رسیدم. خیلی دلتنگشم. زود ما رو جا گذاشت هم منو هم رادمان و بابا

رو! توی این بیست و نه سال زندگی حضور مامان برای من فقط ده سال بوده و برای رادمان ۸ سال. توی ده سالگی مادر از دست دادن خیلی سخته. با صدای شمسی خانم که گفت میز شام آماده‌ست از فکر بیرون اومدم. همراه بابا به سمت میز رفتیم. نشستیم و شروع کردیم که بابا گفت:

- از رادمان خبری داری؟

دست از خوردن کشیدم و به بابا نگاه کردم و گفتم:

- آره... چند روز پیش زنگ زد گفت که هفته دیگه از شیکاگو بر می‌گرده!

- دانشگاهش دیگه تموم شده؟

- آره

- چرا نموند اون‌جا و بره سر کار؟!

- راستش منم بهش گفتم ولی خب گفت دیگه نمی‌خواد این قدر از ما

دور باشه ۷ سال دوری بس بوده. گفت می‌خواد بیاد این‌جا!

بابا سری تکون داد و گفت:

- مشکلی نیست. اون الان یک دکتر جراح ماهره واسه خودش و یک مرد

شده!

سری تکون دادم که بابا دوباره گفت:

- با سحر چکار کردی؟

با یادآوری اون دختره کنه دندون هام رو روی هم فشار دادم.

- حلش کردم. می دونستم بچه از من نیست.

- خوبه.

بقیه ی شام توی سکوت خورده شد. بعد شام با بابا رفتیم توی سالن و نشستیم که بابا شروع به صحبت کرد.

- گفتم بیای اینجا تا در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

- گوشم با شماست

- بین تو الان ۲۹ سالته رادان و بچه بزرگ منی و اینم می دونی که هر

پدر و مادری آرزو دارن بچه هاشون سروسامون بگیرن. با این که مادرت

این جا نیست می دونم اون راضیه و منم همین طور. تو خودت راضی

نیستی؟!

یکم که فکر کردم دیدم چرا راضی هستیم. این بهانه واسه رسیدن به

نکیسا خیلی خوب بود!

- چرا پدر راضی هستم.

- کسی تو نظرت هست؟

با مکث طولانی جواب دادم.

- بله، هست

بابا سوالی توی چشمام خیره شد.

- کی هست؟!

- خب، می دونم. یعنی یکی از دانش جو هام!

بابا با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- چ... چی؟!

جدی تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

- آره بابا من عاشق دانش جو خودم شدم.

بابا به خودش اومد و گفت:

- تو عاشق دانشجوت شدی. نکنه... نکنه اون دختره ک..

نداشتم ادامه بده و فهمیدم منظورش نکیاست!

- آره بابا. نکیسا مهتاج! همون دختری که امروز اومدی توی اتاقم بود.

- واقعا عاشقشی؟

- آره... دو ماهی هست با هم هستیم... هر دومون هم مطمئنیم هم رو دوست داریم.

- ببین رادان من با این مسئله مشکلی ندارم ولی خودت باید باهاش حرف بزنی.

تا اومدم حرفی بزnm یکهو صدای یکی اومد.

- رادان... آهای رادان!

با تشخیص صدا که مال سحر بود به سرعت بلند شدم و به سمت حیاط عمارت رفتم. در رو باز کردم که دیدم سحر وسط حیاط وایساده.

- او سلام رادان!

- این جا چه غلطی می کنی سحر؟ ها؟

نزدیک تر اومد و گفت:



- چی شد عشقم؟ نباید پیام پیش پدر بچم؟!

- چرت نگو! اون بچه مال من نیست.

- آهان حتما مال بقال سر کوچه است... نادون مال تو!

حضور بابا رو کنارم حس کردم و بعد صداش رو!

- چیشده سحر... عمارت رو گذاشتی سرت؟!

سحر اومد روبه رومون و گفت:

- اومدم بگم من باردارم و اینکه پدر بچم رادانه ولی متاسفانه رادان باور نداره!

بابا گفت:

- منم باور ندارم

سحر یک لحظه با شوک نگاهمون کرد و دوباره گفت:

- باشه! چطوره بریم آزمایش دی ای ان بگیریم؟!

با اخم نگاهاش کردم که بابا گفت:

- منم موافقم.

- اون بچه چند ماهشه؟

- اون بچه نه، بچمون! بعدش سه ماهشه.

خدا رو شکر که باعث خیانت به نکيسا نشده و اگه بچه من بود مال قبل از رابطه با نکيسا بود.

- باشه. فردا ساعت هشت صبح بيا در دانشگاه تا بریم آزمایشگاه.

پيروزمندانه نگاهم کرد و گفت:

- باشه... خب من برم بای!

و رفت.

بابا به سمتم برگشت که منم برگشتم و سرم رو پایین انداختم.

- تو که گفתי حلش کردی!

- بابا من بهش گف...

- مهم نیست. اگه جواب آزمایش اومد و اون بچه تو بود چی؟!

- اون بچه من نیست!

بازم پريد وسط حرفم و عصبی داد زد:

- رادان، می گم اگه بچه تو بود؟!!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- سقط می کنم بابا!

- اگه راضی نشد

- نمی دونم بابا. نمی دونم!

و برگشتم داخل خونه خواستم برم بالا روی اولین پله بابا گفت:

- باید بدونی چون اگه ندونی باید قید نکिसا رو بزنی!

شوکه دستم روی نرده سنگی پله ها خشک موند. نه نه این اتفاق

نمی افتد من یک راه حلی پیدا می کنم. آره! از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم

شدم و در رو محکم بستم. خودم رو روی تخت انداختم. من نمی تونم قید

نکيسا رو بزوم چون اون ماله من! فقط من! حتی اگه خودشم نخواد. آره

من خیلی خودخواه هستم و بارها این رو از اطرافیانم زندگی بدون نکيسا

یعنی جهنم. یک جهنم توی این دنیا! من نمی زارم نکيسا متوجه بشه و

این مسئله رو حل می کنم گ آره. نمی دارم رابطه ما خراب بشه. با فکر به

فردا و زندگی کنار نکيسا خودم رو به دنیای خواب سپردم.

با نوری که به صورتم می تابید بیدار شدم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم. نگاه به ساعتش انداختم که ۷:۳۰ رو نشون می داد. یکم که فکر کردم دیدم وای، من باید ساعت ۸ دانشگاه باشم. با سرعتی که نمی دونم از کجا آورده بودم آماده شدم و از خونه زدم بیرون. می دونم بتول حتما نگران می شه ولی بیخیال. راننده نبود مجبوری سر خیابون دربست گرفتم و گفتم بره دانشگاه، خدا رو شکر خیابون های دانشگاه خلوت بود و زود به دانشگاه رسیدیم. به در دانشگاه که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. همانا پیاده شدن، همانا دیدن رادان با یه دختر! از حرص و عصبانیت نمی دونستم چکار کنم.

این دختره کی بود؟! اینجا چی کار می کنه؟! نتونستم تحمل کنم و بیخیال دانشجوهای دانشگاه شدم و به سمت رادان و اون دختره رفتم که داشتن با هم حرف می زدن. وقتی بهشون رسیدم، پشتشون بهم بود و گفتم:

- رادان؟

رادان به سرعت برگشت سمتم که با چشم های برزخیم مواجه شد.

دختره هم گفت:

- رادان چیزی...

حرفش با برگشتن و دیدن من قطع شد. رادان با هول گفت:

- ن... نکیسا...

- رادان این زن کیه!؟

دختره با چشمای ریز شده گفت:

- شما کی باشی!؟

- من اول پرسیدم.

تا دختره اومد جواب بده رادان با هولی که ازش معلوم بود گفت:

- این... این دخترداییم سحر!

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

- آها!

سحر گفت:

- آ، رادان...

- سحر ساکت!

رو کردم به رادان و خواستم حرفی بزنم که سحر گفت:

- رادان جان ایشون رو معرفی نمی کنی؟!

- دانشجوی من هستن نکिसا مهتاج.

با چشمای گرد و ناباور نگاهش کردم.

- آها؛ ولی چرا رادان می گه؟

- چون دوست خانوادگی هستیم!

باورم نمی شد رادان داره اینا رو می گه! من دوست خانوادگیش هستم؟!

خدای من!

- خداحافظ نکيسا جون.

اونقدر توی رفتار رادان گیر کرده بودم که اهمیت ندادم و تا خواستم

حرفی بزنم دیدم نیستن و تنها ماشین رادان بود که مترها-مترها ازم

دور می شد. هنوز هنگ کرده بودم. رادان دقیقا چش بود؟! اون دختر واقعا

دخترداییش بود؟! با اعصابی متشنج به سمت دانشگاه رفتم. اونقدر اعصابم

خورد بود که حتی نفهمیدم کلاسها رو چطور گذروندم و کی از ساعت

۸ رسید به ۵ عصر! فقط زمانی به خودم اومدم که دقیقا رو به روی خونه رادان بودم. کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. به سمت در خونه رفتم. زنگ در رو زدم که یه پیرمرد باز کرد.

- سلام. رادان هست؟

- سلام خانم. آقا امروز وسایل رو جمع کردن و از اینجا رفتن.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- چ.. چی؟! کجا؟!!

پیرمرد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-والا منم نمی‌دونم خانم.

بدون این که جواب خداحافظی پیرمرد رو بدم از اونجا رفتم.

سریع از توی کیفم موبایلمو بیرون آوردم. شماره رادان رو گرفتم. سرِ بوق

پنجم جواب داد که البته انقدر طولانی هیچوقت انتظار نرفته بود.

- بله؟

صدای خستش نگرانم کرد!

- رادان؟

- تویی نکيسا؟!

- آره منم.

- چیزی شده؟

با اعصابی که از دستش خورد بود جواب دادم:

- رادان ميشه بگی چه خبره؟! اون از صبح و اون دختر، اينم از الان که

ويلا نيستی، می شه بگی؟!

رادان که انگار تازه به خودش اومده بود گفت:

- آروم باش عزيزم؛ آروم عشقم.

داد زدم:

- نه نمی شه! آخه چطور آروم باشم ها؟!

- ببين نکيسا، الان يه آدرس برات می فرستم بيا اينجا.

- باشه.

- آفرين دلبرکم.



- فعلا.

- فعلا.

تماس رو قطع کردم. رفتم سر جاده و یه تاکسی با هزار زحمت گرفتم. سوار شدم و حرکت کرد. بعد چند دقیقه صدای پیام گوشیم اومد. بازش کردم که دیدم یه آدرسه. سریع به راننده گفتم بره اونجا. وقتی راننده وایساد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. نگاهی به برج رو به روم کردم که دیدم برج پنت هاوس هست. بدون نگاه به اطراف به سمت برج رفتم. به کانکس نگهبانی که رسیدم روبه نگهبان برج گفتم:

- سلام آقا.

- سلام بفرمایید.

- آقای بزرگمهر اینجا زندگی می‌کنن؟

- بله.

- کدوم طبقه؟

- طبقه ۱۵.

- آها ممنون.

تا خواستم به سمت ورودی برج برم نگهبان جلوم رو گرفت و گفت:

- ببخشید خانم ولی شما اجازه ورود ندارید!

- چرا؟

- فقط ساکنان و اقوام ساکنان حق ورود دارن.

- خب منم نامزد آقای بزرگمهر هستم!

نگهبان کلافه گفت:

- خب من باید از کجا بدونم راست می گید یا دروغ؟!

تا اومدم حرفی بزنم بی سیم نگهبان زنگ خورد که رفت اون طرف تر و جواب داد.

یکم بعد قطع کرد، برگشت و گفت:

- ببخشید خانم، می تونین برین بالا.

با اعصابی که دیگه اصلا ندارمش ازش فاصله گرفتم و از لابی به سمت

آسانسور رفتم. وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه ۱۵ رو زدم. وقتی

آسانسور وایساد بیرون اومدم. سرم رو بلند کردم و دیدم رادان جلوی در

واحدش وایساده. به سمتش رفتم و گفتم:

- خوش اومدی عزیزم.

به داخل اشاره کرد که رفتم تو و اون هم اومد.

- بشین.

روی مبل نشستم.

- چی می خوری؟

- چیزی نمی خورم اومدم حرف بزنی.

ولی رادان که گوش شنوا نداشت

- نوچ، همیشه عزیزم!

- باشه، باشه؛ آب پرتقال.

- الان درست می کنم.

و به سمت آشپزخونه رفت. نگاهی به خونه انداختم. تم دیوارهای خاکستری، پرده های سفید، دو دست مبل خاکستری و چرم قهوه ای، کف پوش های خاکستری، تی وی و... با صدای رادان به خودم اومدم:

- چطوره خوبه؟

اخمی کردم و گفتم:

- نه خوب نیست، اون ویلا چش بود؟!

کنارم نشست و آب پرتقال ها رو روی میز گذاشت.

- چرا؟

کلافه توی چشماش خیره شدم و گفتم:

- رادان من اومدم اینجا تا حرف بزنی.

- باشه؛ باشه عزیزم بگو.

- اون دختر کی بود؟ چرا گفتمی من دانشجو و دوست خانوادگیتم؟! چرا

خونه اتو عوض کردی؟

رادان گفت:

- اولاً یواش - یواش

- بگو رادان، بگو

رادان جدی گفت:

- نکیساً اونجا هم بهت گفتم اون دختر، دختر داییمه. تو رو هم به خاطر

این معرفی نکردم و این طور معرفی کردم چون خانواده مادری من روی اینجور مسائل حساس هستن. من می‌خوام تو رو زمانی معرفی کنم که بدونم زخم هستی. خونه رو هم به خاطر این عوض کردم چون توی اون ویلا احساس تنهایی و غربت می‌کردم و اینجا رو بیشتر دوست دارم.

تمام مدت داشتم نگاهش می‌کردم. با اینکه حرفاش کمی قانع کننده نبود ولی هیچ بهونه‌ای نداشت پس بیخیال شدم.

- باشه؛ من تو رو قبول دارم و بهت اعتماد دارم عزیزم.

- ممنون! می‌دونم که خیلی دوست دارم!

- تو هم می‌دونم که منم دارم.

با لبخند به هم خیره شدیم. گفتم:

- خب آب پرتقال‌ها گرم شد. بخوریم.

با لبخندی دستمو گرفت و آب پرتقال‌ها رو خوردیم. داشتم آب پرتقال رو قورت می‌دادم که یهو گفت:

- نکिसا حاضری ازدواج کنی؟

با این حرفش آب پرتقال پرید تو گلووم که سریع زد به کمرم.

- چ...چی گ...گفتی!؟

حالم که یکم خوب شد برگشتم سمتش که دستام رو گرفت و خیره توی  
چشمام گفت:

- ببین نکیسا من تصمیم گرفتم رابطمون رو محکم و رسمی کنم؛  
می‌خوام مال من بشی تا ابد، فقط خودم.

شوکه به رادان نگاه کردم و گفتم:

- رادان تو مطمئنی؟

- آره، آره هستم. حتی با بابا هم دیشب صحبت کردیم درباره‌ش. نظر تو  
چیه؟

یکم خیره- خیره نگاهش کردم و با فکر زنی رادان بودن از خجالت سرم  
رو پایین انداختم و گفتم:

- خب راستش نمی‌دونم؛ یهویی گفتی!

- ببین نکیسا تو فقط کافیه بله رو بگی تا من تمام دنیا رو به پات بریزم.

- می‌دونم رادان، می‌دونم.

رادان با لبخند خاصی گفت:

- خب حالا حاضری با این بنده حقیر ازدواج کنی؟

یکم نگاه کردم.

- خب... راستش... خب من...

رادان منتظر نگاهم کرد که یهو پریدم بغلش و محکم دستامو دورش

حلقه کردم و گفتم:

- آره، آره حاضرم.

رادان که تازه به خودش اومده بود محکم بغلم کرد و بلند شد و منو دور

خودش چرخوند. محکم داد زد:

- خوشبختت می کنم دختر، عاشقتم!

با عشق زیادی که ازش داشتم گفتم:

- عاشقتم رادانی.

- منم زندگیم.

نکیسا:

رادان نگاهی به صورت انداخت و گفت:

- درد داری؟

- آره خیلی.

بلند شد و گفت:

- الان یه مسکن برات میارم عزیزم.

رفت و من موندم و فکر و خیال.

رادان برگشت با بسته مسکن و لیوان آب. اومد روی تخت کنارم نشست.

- بیا قربونت برم.

نیم خیز ملحفه رو تا بالای سینهام کشیدم و خواستم بشینم که زیر دلم

تیر کشید.

- آخ!

رادان با هول لیوان و آب رو گذاشت روی عسلی و به سمتم برگشت و

کمکم کرد بشینم.

- قربونت بشم من، آروم تر فدای چشمای خاکستریت.

از این همه قربون صدقه‌هاش انگار کارخونه قند توی دلم آب می‌کردن.

نشستم که یه مسکن از جلد در آورد و لیوان آب دستم داد. مسکن رو که



خوردم آرام خودمو کشیدم و دراز شدم، رادان با نگرانی گفت:

- من برم کیسه آب گرم بیارم، به خودت فشار نیار .

بلند شد و رفت. از این همه نگرانش خوشحال بودم و نمی‌دونم چرا؟! کجاست اون استاد اخمو و بداخلاق سه ماه پیش که کسی جرأت یه نوچ گفتنم تو کلاس نداشت؟! البته هنوز هم هست، ولی برای من نه. رادان برگشت با کیسه آب گرم، کنارم نشست و خواست کیسه آب گرم رو بزاره روی دلم که سری و با خجالت گرفتمش که گفت:

- نکیسا، عزیزم خجالت می‌کشی؟

با سری پایین جواب دادم:

- نه.

چونم رو گرفت و سرمو بالا آورد و گفت:

- نگاهم کن نکیسا.

با خجالت به چشم‌هایم نگاه کردم که گفت:

- عزیزم، از من خجالت نکش.

- آخه...

- آخه نداره دلبرکم، قربون چشمت.

- عه، خدانکنه.

رادان کیسه رو از دستم گرفت، که تازه متوجه دستم که قرمز شده بود شدم.

- وای دستم!

رادان نوچ- نوچی کرد و دستمو گرفت و فوت کرد. همونجور که فوت می کرد کیسه آب روی گذاشت رو دلم. از گرمی آب حس خوبی بهم تزریق شد. چشمام رو بستم، داشتم از گرمای آب لذت می بردم که رادان بوسه عمیقی به موهام زد و عقب رفت، چشمهام رو باز کردم که پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. رادان و من خیره توی چشمهای هم بودیم که گفت:

- می دونی که دنیامی؟

- می دونم.

- می دونی که نفسمی؟

- می دونم.

منم با عشق خیره شدم توی چشماش و گفتم:

- می دونی که دیوونه‌اتم؟

- می دونم.

- می دونی عاشقتم؟

هر دو هماهنگ گفتیم:

- می دونم.

- می دونم.

با هم خندیدیم.

- من برم یه چیزی بیارم بخوری، صورتت مثل گچ شده.

و از اتاق رفت بیرون. دل نگرانی‌هاشم دیوونه‌کننده بود. درد دلم کم-کم

داشت آرام می‌شد. رادان برگشت با سینی پر از غذا، سینی رو روی

تخت گذاشت و خودشم نشست.

- بیا عزیزم، باید همیشه رو بخوری.

نگاهی به محتوای داخل سینی کردم که دیدم، عسل، خرما، میوه، مربا،

خامه، کره، شیر، آب پرتقال و...

با چشم‌های گرد نگاه به رادان کردم و گفتم:

- رادان، من این همه رو که...

نداشت حرف بزنم و گفتم:

- نه نداریم دیگه، باید بخوری اینا رو چون اینا الان فقط مقوی هستن.

- اما رادان الان شبهه که نه صبح.

- فرقی نداره فقط مهم اینه تو خوب بشی و اینکه شب هم نیست.

نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفتم:

- ساعت هفت عصره.

اشاره به سینی کرد و گفتم:

- اینا رو بخور، تا من هم برم از رستوران جیگر داغ بگیرم؛ واسه شام.

با دهن باز داشتم نگاهش می‌کردم، سریع با اخم گفتم:

- رادان لطفا، اینا هم خیلی زیاده اونم بیاری من از شکم می‌ترکم.

رادان با لجبازی بلند شد و گفتم:

- عزیزم، من هیچ حرفی تو گوشم نمی‌ره، پس لطفا سعی نکن قانعم کنی.

فقط با دهن باز نگاهش کردم و به خودم اومدم و اخمامو بیشتر تو هم کشیدم که نگاهم به سینی افتاد و دلم مالش رفت، پس شروع کردم به خوردن. رادان هم رفت؛ این آدم اصلا حرف گوش کن نیست. نمی‌دونم چطور اما نصف غذاها رو خوردم، چه خوش‌اشتها شدم. درد دلم کم شده بود و کیسه آب گرم رو روی سینی گذاشتم و سینی رو گذاشتم روی عسلی ولی دلم تیر کوچیکی کشیدم که زود دراز کشیدم. خوابم می‌ومد بدجور، نمی‌دونم اثرات قرص بود یا خسته بودم. چشمام کم-کم بسته شد و به دنیای خواب رفتم.

رادان

کلید رو انداختم و در رو باز کردم. کیسه غذاها رو از روی زمین برداشتم و داخل رفتم؛ خونه سوت و کور بود؛ کیسه غذاها رو بردم گذاشتم روی کنسول و به سمت اتاق رفتم. رو که باز کردم با دیدن یه فرشته که به خواب رفته لبخندی روی لبم نشست. بدون بستن در به سمتش رفتم، یواش روی تخت نشستم.

عین فرشته‌ها بود توی خواب! موهای طلایی رنگش روی بالشت پخش شده بود، ناخواسته خم شدم و بوسه‌ای روی موهای قشنگ‌اش نشوندم. سرم رو توی خرمن موهای طلایی این فرشته فرو کردم و چشمام رو بستم. بوی گندم می‌داد، یه گندم تازه و خوش‌بو، فرشته کوچولوی من! نکिसا

با احساس نفس کسی پیش موهام بیدار شدم. تکونی خوردم و چشم‌هام رو باز کردم. صورت رادان داخل موهام بود که گفتم:

- رادان؟

تو همون حالت لب زد:

- جانم؟

- داری چکار می‌کنی؟

- بهشت رو بو می‌کنم!

از تشبیه بهشت به موهام، لبخند عمیقی روی لبام نشست.

- عشقم، کی اومدی؟ من چقدر خوابیدم؟

رادان راست نشست رو تخت و خیره به چشمام گفت:

- من که الان اومدم، الانم ساعت بیست و سی دقیقه‌ست.

- آ، من یک ساعت و نیم خوابیدم. تو چرا انقدر دیر اومدی؟

- رستوران جیگر تموم کرده بود، رفتم خریدم دادم درست کنن.

نشستم روی تخت که خواست به سمتم بیاد که گفتم:

- نه، خوبم.

رادان بلند شد و سمت کمدش رفت. لباس‌های بیرونش رو عوض کرد و با

یه تیشرت و شلوارک برگشت سمتم.

- بیا عزیزم، برو حموم اینا رو هم بپوش.

با چشمای گرد شده گفتم:

- رادان بعدا میرم.

تا خواست اعتراض کنه، گفتم:

- ببین حرفی بزنی می‌رم! می‌دونی که همه جوهره رو حرفم هستم پس

ساکت.

بلند شدم و بی‌حرف به سمت حموم راه افتادم.

از حموم خارج شدم؛ به سمت لباس‌های روی تخت رفتم و پوشیدم.  
 دردم کاملا خوب شده بود. از اتاق خارج شدم که با یادآوری چیزی هینی  
 گفتم که رادان گفت:

- چیزی شده نکिसا؟

با استرس رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- وای! رادان کسی نمی‌دونه من کجام؛ حتما نگران شدن.

رادان همون جور که لیوان‌ها رو روی میز می‌داشت گفت:

- برو زنگ بزن بگو خونه دوستمم.

با یادآوری این که گوشیم توی کیفم روی مبله، با دو رفتم سمت سالن  
 که دلم تیر بدی کشید. آخ بلندی گفتم و روی مبل نشستم، که صدای  
 نگران رادان اومد:

- نکيسا عزیزم، چی شد؟

از آشپزخونه بیرون اومد و به سمتم اومد.

- چرا می‌دویی؟! تو هنوز کامل خوب نشدی.



کنارم نشست و کیفم رو از اونور مبل آورد داد بهم. کیف رو گرفتم و درش رو باز کردم. گوشیم رو بیرون آوردم که با حس دستی روی موهام با تعجب به رادان نگاه کردم.

- نکن رادان می‌خوام زنگ بزنم.

- من چیکارت دارم تو زنگ بزن، منم به کارم می‌رسم.

بی‌خیال رادان شدم و به خونه زنگ زدم. بتول خانم برداشت. با هزار جور ترفند و دروغ‌بافی راضیش کردم که خونه سارا هستم، برای امتحان فردا درس می‌خونیم و امشب می‌مونم و فردا ظهر میام. اونم توصیه کرد فردا زود بیام چون بابا کارم داره و گفت با بابا حرف می‌زنه. با خیال راحت گوشی رو قطع کردم. به سمت رادان برگشتم که هنوز خیال نداشت دست از سر موهام برداره. توی چشماش نگاه کردم که دیدم اونم خیره‌ی منه... این مرد قلبه منه، جون منه! زندگی بدون اون محاله! با صداس از فکر بیرون اومدم:

- نکیسا؟

- جانم؟

عمیق نگاهم کرد.

- آگه یه روز نباشم چکار می کنی؟

با این سوالش انگار روح از تنم رفت.

- چ... چرا... می پرسی؟

- همینجوری!

- حرفشم نزن رادان!

- فقط یه سوال بود. لطفا بگو اذیت نکن فداتشم.

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- خب گفتم که دیوونه‌اتم؛ پس روانی می شم یا شایدم یه مرده متحرک.

رادان با عجز سرمو به سینه‌اش فشار داد و گفت:

- نه نمی‌زارم این اتفاق بیفته، نمی‌زارم!

ترسیده گفتم:

- رادان چیزی شده بگو!

- نه فدات شم، نه.

روی سرم رو بوسه بارون کرد و با بوی جیگری که زیر بینیم پیچید گفتم:

- وای رادان جیگرا.

هر دو بلند شدیم با اکراه به آشپزخونه رفتیم. روی صندلی نشستیم که با دیدن جیگرا دلم مالش رفت.

دست بردم و خواستم بردارم که رادان کشیدشون کنار و گفت:

- نمی شه عزیزم، باید اول دستاتو بشوری.

نالیدم:

- بده رادان.

- نه نمی دم.

- بده می خوام.

- نمی دم.

- بده.

- آه مال خودمه نمی دم.

جیغی کشیدم و بلند شدم. تا فهمید می خوام چکارش کنم پا به فرار گذاشت. دنبال هم می دویدیم. رادان برگشت سمتم تا خواست حرفی بزنه پام گیر کرد به پایه مبل و تا خواستم بیفتم تیشرتشو گرفتم و اونم افتاد.

به خودم که اومدم دیدم روی رادان دراز شدم. رادان با شیطنت گفت:

- الان افتادی روی استادت نکیسا مهتاج.

با هول خواستم بلند شم که پام لیز خورد و مجدد افتادم روش. نفس توی سینم حبس شد. سریع با کمک مبل بلند شدم و تا رادان خواست حرفی بزنه با عصبانیت گفتم:

- ببند رادان، الان هم می‌ریم کوفت کنیم.

تا اومدم راه برم، خیسی چیزی رو روی پام حس کردم. نگاهی به پام انداختم. خون بود؛ من خونریزی داشتم! نگاهی به رادان کردم که دیدم اونم خیره به پام شده، تا اومدم چیزی بگم یهو سرم گیج رفت و بعد؛ معلق شدم.

رادان

قبل از اینکه روی زمین بیفته گرفتمش.

خدای من، نکیسا خونریزی داشت! لعنتی!

سریع نکیسا رو روی دوشم انداختم و با یکی از دست‌هام نگهش داشتم و رفتم سوییچ و گوشیم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. سوار آسانسور

شدم و دکمه واحد همکف رو زدم. وقتی آسانسور ایستاد با سرعت خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم. دکمه ریموت ماشین رو زدم، در رو باز کردم و نکیسا رو پشت گذاشتم و در رو بستم. به سرعتی که نمی‌دونم از کجا آوردم به سمت بیمارستان رفتم و رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و به سرعت پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و نکیسا رو بغل کردم و در ماشین رو با پا بستم. با دو خودم رو به ورودی بیمارستان رسوندم، وارد که شدم داد زدم:

- پرستار؛ پرستار؟!!

یه پرستار و دکتر اومدن سمتم.

- چی شده آقا؟

- خونریزی داره.

دکتر سریع گفت برانکارد رو بیارن. گذاشتمش رو برانکارد و بردنش بخش اورژانس. تا خواستم همراهشون برم دکتر جلوم رو گرفت و گفت:

- نمی‌تونین وارد بشین آقا، لطفا بمونین تا ما هم به کارمون برسیم.

کلافه روی یکی از صندلی های راهرو نشستم و کلافه دستامو توی موهام

بردم. اگه يه تار مو ازش کم بشه اين بیمارستانو خراب می کنم رو سرشون! نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و دکتر همراه پرستاری بیرون اومد. به سمتشون رفتم و گفتم:

- آقای دکتر وضعیتش چگونه؟

- چه نسبتی باهاشون دارین؟

- نامزدشونم.

دکتر خیره تو چشمام گفت:

- به خاطر خون زیادی که ازشون رفته باید تا فردا اینجا باشن.

- باشه. میشه بینمش؟

- بله میشه، ولی بزارین استراحت کنه.

- اوکی.

دکتر که رفت به سمت اتاق رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم. دیدم

چشمش بازه و به سمتش رفتم و رو صندلی کنار تخت نشستم. به

سختی خواست حرف بزنه که گفتم:

- خودتو اذیت نکن فدات شم.

اما گفت:

- خوابم میاد.

دستی روی موهای کشیدم و گفتم:

- باشه.

a

نکیسا

انگار پلک‌هام به هم چسبیده بودن. به سختی بازشون کردم که با نوری که به چشم‌هام خورد بستم، آروم باز کردم. تمام تنم کوفته بود، یه سرم بهم وصل بود، نگاه به اتاق کردم که دیدم رادان نیستش. کجا رفته، من رو تنها گذاشته؟ توی فکر رادان بودم که در باز شد و رادان اومد تو. با عصبانیت گفتم:

- کجا بودی، چرا منو تنها گذاشتی؟

اومد سمتم. لبه تخت نشست، دستم رو گرفت و گفت:

- همین جا توی راهرو بودم، یه تماس داشتم.

یه کم که گذشت گفت:

- ام نکيسا؟

- بله؟

- حال پدرم خوب نيست، مي شه من برم؟

با ترس روم رو کردم سمتش و گفتم:

- چي شده؟

- چيزه خاصي نيست، فقط کمی قلبش درد مي کنه.

- برو رادان، من که حالم خوبه، برو پدرت مهم تره.

رادان با اخم گفت:

- تو هم مهمي!

از اين همه قربون صدقش روی آسمونا بودم. بلند شد و پيشونيم رو بوسيد.

- من مي رم؛ ولي زود ميام.

- رادان اگه حال پدرت خوب نشد ببرش بيمارستان يا کنارش باش.

به سمت در رفت و گفت:



- چشم خانومی، خداحافظ.

- تو هم عزیزم.

و رفت. با اینکه راضی نبودم بره ولی خب پدرش بود، نمی شد که نره.  
چشمام سنگین شد و فکر کنم اثر آرام بخش ها بود و خواب مطلق.

\*\*\*

کنار در عمارت وایساد.

- خب برو عزیزم.

رو کردم سمتش و گفتم:

- خداحافظ.

- خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. به در که رسیدم دست تکون دادم  
براش و زنگ رو زدم. رفتم تو که صدای دور شدن ماشین نشون از  
رفتنش می داد. وارد خونه که شدم دیدم همه تو سالن نشیمن نشستن،  
به اون سمت رفتم.

- سلام به همگی!

بابا سرشو بلند کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- سلام نکیسا خانوم، چه عجب این طرفا؟!!

با ناز به طرفش رفتم و کنارش رو مبل نشستم؛ مامان هم رو به روم بود داشت کتاب می‌خوند.

- اِ بابا، به بتول جون گفتم که، خونه سارا اینا بودم! امروز یه امتحان مهم دارم ظهر به خاطر همون درس خوندم. دیگه شبم خسته بودیم خوابیدیم.

بابا آهانی زمزمه کرد و مشغول خوندن روزنامه شد.

خواستم بلند شم که گفت:

- راستی تا یادم نرفته بگم؛ فردا شب عموت اینا واسه خواستگاری میان.

با تعجب برگشتم سمت بابا:

- بابا شما نباید اول به من چیزی می‌گفتین؟

بابا تو چشمام خیره شد و با اخم گفت:

- من گفتم بیان، نگفتم که بیان و تو بله رو بگی! بعدشم نیما چی کم

داره؟ پول که داره، ماشین که داره، خونه که داره؛ چیه که نداره؟

کلافه بلند شدم و گفتم:

- پدر من، من قصد ازدواج ندارم اصلا، مگه چند سالمه؟ من می‌خوام درسمو ادامه بدم یا من دلم با نیما نیست.

بابا هم بلند شد و با تحکم گفت:

- فردا میان و قراره آشنایی بیشتر رو می‌زارین.

کلافه و عصبانی به بابا نگاه کردم که صدای مامان بلند شد:

- شهریار، چیکار داری بچمو وقتی می‌گه نمی‌خواد یعنی نمی‌خواد خوب. بابا رو کرد سمت مامان و گفت:

- پریناز من که نگفتم ازدواج کنه گفتم یکم آشنایی بیشتر، علایق بیشتر، نمی‌فهمه که!

و رفت. من موندم و سردرگمی‌ها! من نمی‌زارم این ازدواج سر بگیره حتی شده با جنگ و دعوا. و وای از اون روز که رادان بفهمه. بیخیال مامان که داشت نگاهم می‌کرد رفتم بالا. وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم که صدای بلندی داد. خسته کیفم رو پرت کردم رو تخت و خودم هم با شتاب روی تخت انداختم. به سقف خیره شدم، واقعا خسته بودم از

این خانواده. توی فکر بودم که صدای گوش‌ی از خیالاتم بیرونم آورد.

رادان بود! جواب دادم که صداش تو گوشم پیچید:

- چطوری؟

سعی کردم متوجه حال‌م نشه و گفتم:

- عالیم.

- قربون نفست بشم که منم!

ناخودآگاه خندم گرفت و شروع کردم به خندیدن.

- وای رادان... قربون خودتم میریا!

با صدایی که خنده داخلش بود گفت:

- پس چی ما اینیم دیگه.

با مکتی گفتم:

- کجایی؟ چکار می‌کنی؟

- خب روی تخت‌م و توی فکر تو!

تا خواستم حرفی بزنم با صدایی که از پشت گوش‌ی اومد به کل لال شدم.

- رادان، بیا.

صدای ی زن بود. با عصبانیت، تعجب، ناراحتی گفتم:

- رادان اون...

پرید وسط حرفم و گفت:

- توضیح می دم عزیزم، توضیح می دم.

با عصبانیت گفتم:

- توضیح چی؟ اون زن کیه تو خونت؟!

رادان با هول و عصبانیت گفت:

- آروم باش نکिसا. اون فقط...

داشت حرف می زد که قطع شد. با تعجب و عصبانیت به گوشی توی

دستم نگاه کردم. فایده نداشت باید خودم می رفتم اونجا. آماده شدم و از

اتاق اومدم بیرون که با بتول رو به رو شدم. گندش بززن!

بتول مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- کجا می خوای بری نکيسا جان؟

با عجله و کلافگی گفتم:

- ببین بتول جون، سارا حالش بده باید برم پیشش.

و با دو خودم رو از پله ها به در ورودی سالن رسوندم. داشتم کفشامو می پوشیدم که بتول با دو خودش رو بهم رسوند و همون جوری که نفس - نفس می زد گفت:

- اما دخترم من جواب آقا و پریناز خانم رو چی بدم؟

رو کردم سمتش و گفتم:

- بتول لطفا؛ می رم خودت یه چی بگو!

بی توجه به صدا زدنای بتول از عمارت بیرون زدم و به سمت پارکینگ رفتم. از توی کیفم سویچ ماشین ساندرروف که همیشه توی کیفم بود رو بیرون آوردم. سویچ رو زدم و سوار شدم و رو به در عمارت ریموت رو زدم، در که باز شد با سرعت خارج شدم. با سرعت به سمت خونه رادان روندم. وقتی رسیدم رو به رو برج پارک کردم و پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم. با دو به سمت برج رفتم، نگهبان با دیدنم به سمتم اومد که سریع و با عصبانیت گفتم:

- من همونم که دیروز اومدم.

و رفتم داخل. وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه ۱۵ رو زدم. آسانسور که  
وایساد به سمت خونه رادان رفتم. در باز بود! با تعجب به سمت در رفتم و  
یواش باز کردم. آهسته داخل رفتم، تو سالن کسی نبود و به سمت  
آشپزخونه رفتم. به آشپزخونه که رسیدم، با دیدن صحنه رو به روم یه  
لحظه احساس کردم قلبم وایساد! نه این امکان نداره؛ اینا رادان و سحر  
نیستن! عقب رفتم که پام خورد به مجسمه و افتاد. با صدای شکستن  
مجسمه اون دو تا هم عین فتر بلند شدن. مجسمه شکست درست عین  
قلب من. نفسم گرفت بدجور! شک توی چشمام حلقه زد و دستم رو روی  
قلبم گذاشتم و فشردم. رادان با هول به سمتم اومد و تا خواست حرف  
بزنه گفتم:

- نزدی...یک نیا...

بلند تر و با عصبانیت و صورت خیس گفتم:

- جلو نیا لعنتی! چی برات از علاقه کم گذاشتم ها؟ چی؟! هر چی گفتم  
گفتم چشم، تو که یکی دیگه رو می خواستی چرا منو قربانی کردی؟  
رادان با ناراحتی به سمتم اومد و با هول گفت:

- نکیسا عزیزم صبر کن لطفا...

بدون توجه بهش از خونه بیرون زدم. داشتم به سمت آسانسور می‌رفتم که نمودنم چی شد که پام پیچ خورد و از پله‌ها افتادم و درد توی کل بدنم.

رادان

با ترس به نکیسای نگاه کردم که پایین پله‌ها بود.  
خدای من! با دو از پله‌ها پایین رفتم و کنارش ایسادم.

- نکیسا عزیزم!

دستم و گذاشتم روی رگ گردنش، نبض داشت. سریع بلند شدم و رفتم تو خونه. سویچ رو از روی کنسول برداشتم که صدای مقصر این حال بلند شد:

- رادان کجا داری می‌ری؟

با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم:

- ببین سحر الان حوصله‌ات رو ندارم فقط دعا کن نکیسا بلایی سرش نیاد که اگه بیاد کاری می‌کنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن.



و بی توجه بهش از خونه بیرون اومدم و به سمت نکیسا رفتم که پایین پله ها بود و با احتیاط بغلش کردم، جوری که اگه جایی ازش آسیب دیده بد تر نشه. از برج خارج شدم و رو به نگهبان گفتم:

- ماشین رو بیار برام.

- چشم.

نگهبان که رفت نگاهی به صورت رنگ پریده نکیسا انداختم.

- عزیزم قول می‌دم همه چی رو حل کنم.

نگهبان ماشین رو آورد و از ماشین پیاده شد و در عقب رو برام باز کرد که نکیسا رو آروم داخلش گذاشتم. نگهبان با اشاره من رفت که سریع سوار شدم و به سرعت سمت بیمارستان حرکت کردم. نکیسا ناله‌ای از دهنش خارج شد که نگران نگاهش کردم و سریع به جلو نگاه کردم و گفتم:

- الان می‌رسیم؛ می‌رسیم.

بعد چند دقیقه که انگار چند سال گذشت به بیمارستان رسیدم. ماشین رو کنار ورودی بیمارستان پارک کردم و سریع پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و آروم نکیسا رو بغل کردم. با دو خودم رو به داخل بیمارستان

رسوندم و بلند داد زدم:

- دکتر؟! دکتر!؟

یه پرستارم سمتم اومد و گفت:

- چی شده آقا، بیمارستان رو روی سرتون گذاشتین.

کلافه و عصبانی گفتم:

- لطفا بگو دکتر بیاد.

که خدا رو شکر دکتر خودش اومد و با دیدن نکिसا تو بغلم و وضعیتش

بدون حرفی به اتاق رو به روم اشاره کرد. سریع وارد شدم و نکيسا رو

روی تخت گذاشتم که دکتر اومد کنار و همون طور که با چراغ چشمای

نکيسا رو چک می کرد پرسید:

- چه اتفاقی افتاده برایش؟

- از پله افتاده.

دکتر یه لحظه نگام کرد و روبه پرستار گفت:

- سریع بگو بخش رادیوگرافی رو آماده کنن باید از بدنش عکس برداری

شه.

و رو به من هم ادامه داد:

- شما هم آقا، اگه می‌خواین این خانوم خوب شه لطفا برید بیرون و تو کارمون دخالت نکنین.

سری تکون دادم و با نگاه طولانی به نکیسا از اتاق بیرون اومدم. رو صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم. به خدا اگه بلایی سر نکیسا بیاد خودم می‌دونم با سحر چکار کنم، همش تقصیر اونه!

چند ساعت قبل

وقتی که نکیسا رو رسوندم و رفتم خونه، بوی غذا میاد که دیدم سحر خونست! در رو بدون این که ببندم سریع رفتم سمتش. خواستم بیرونش کنم ولی التماس کرد که بزارم وقتی نهار رو خوردیم بره. رفتم تو اتاق و لباسامو بدون اینکه عوض کنم رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. بعد یه چرت کوتاه گوشه رو برداشتم تا به نکیسا زنگ بزنم و حالش رو بپرسم. داشتیم حرف می‌زدیم که سحر صدام زد برای نهار و از شانس بدم صداسش اون قدر بلند بود که نکیسا هم شنید.

اومدم جمعش کنم که نشد. گوشه رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه و

رو به سحر با عصبانیت داد زددم:

- همینو می خواستی که صداتو بشنوه، ها؟!!

سحر هم گفت:

- من چه می دونم تو داری با عشقت حرف می زنی.

عصبی به سمتش حمله کردم و گردنش رو میون دو تا دستام گرفتم و به میز کوبیدمش و گردنش رو فشار دادم. تقلا کرد گردنش رو آزاد کنه که داد زددم:

- اگه به رابطمون لطمه‌ای بخوره نابودت می کنم.

لب هاش عین ماهی باز و بسته می شد ولی صدایی در نمیومد. عصبانی بودم و فکر اینکه نکिसا رو از دست بدم نابودم می کرد. نمی دونم چطور شد که ولش کردم که افتاد روی سرامیک‌ها و شروع کرد به سرفه کردن. خواستم از آشپزخونه بیرون بیام که با صدای گرفته‌ای گفت:

- ی..یه لحظه...

برگشتم سمتش تا اومدم حرفی بزنم هولم داد که روی صندلی افتادم و من رو محکم بغل کرد. اون قدر شوکه بودم که نمی دونستم چی کار کنم

و تا اومدم کاری کنم، صدای شکستن چیزی از سالن اومد. مثل فنر بلند شدم و به جای صدا نگاه کردم که با دیدن نکیسا تقریبا روح از تنم رفت. تا رفتم نزدیکش با چشمای اشکی گفت:

- نزدیک نیا...

بلند تر از قبل با عصبانیت و صورت خیس گفت:

- جلو نیا لعنتی! چی برات از علاقه کم گذاشتم ها؟! چی؟! هر چی گفتم گفتم چشم، تو که یکی دیگه رو می خواستی چرا منو قربانی کردی؟ با ناراحتی به سمتش رفتم و هول گفتم:

- نکیسا عزیزم صبر کن لطفا...

بدون توجه بهم از خونه رفت بیرون. داشت به سمت آسانسور می رفت که یهو پاش پیچ خورد و از پنج تا پله افتاد پایین.

زمان حال

حتی با فکر به اون اتفاقها عذاب درونم رو پر می کرد و البته نفرت، اونم نفرت از سحر! آره همش تقصیر اون سحره بی همه چیز هست.

- آقا؟

با صدای پرستار از فکر بیرون اومدم و سریع بلند شدم و گفتم:

- چیزی شده؟ حالش چگونه؟

پرستار گفت:

- آقای دکتر توی اتاقشون منتظرتون هستن.

- ممنون.

داشت می‌رفت که پرسیدم:

- ببخشید.

برگشت سمتم و منتظر نگاه کرد که گفتم:

- چند ساعت می‌گذره؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- حدوداً یک ساعت.

- ممنون.

سری تکون داد و رفت که سریع رفتم به سمت اتاق دکتر که خود دکتر کنار در اتاقی وایساده بود. من رو که دید به داخل اتاق اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

وارد شدم که اونم وارد شد و پشت میزش نشست و بهم اشاره کرد بشینم روی مبل. نشستم که اونم دستاش رو توی هم گره کرد و با سرفه‌ای شروع کرد به گفتن:

- ببینین آقای...

- بزرگمهر هستم.

- خب بله آقای بزرگمهر، خانومی ک...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نامزدم هستن.

- بله نامزدتون، ایشون سالم هستن و فقط یه مشکل هست.

با ترس خواستم حرفی بزنم که دستش رو بالا برد و گفت:

- اجازه بدین! خب ایشون دچار یه فراموشی کوتاه مدت شدن که این

فراموشی امکان داره تا دو ماه یا هشت ماه طول بکشه، ولی من می‌تونم

بهتون اطمینان بدم که ایشون دوباره می‌تونن به شرایط قبلشون برگردن.

دکتر می‌گفت و من نابود می‌شدم! دکتر می‌گفت و من بیشتر از قبل از

خودم و سحر متنفر می‌شدم!

با ترس و اضطراب رو به دکتر گفتم:

- امکان داره چیزی از ذهنش پاک بشه؟

دکتر با اطمینانی که توی صداش بود گفت:

- نه نگران نباشید، گفتم که به حالت قبل برمی‌گردن و این که تا فردا به هوش میان.

از دکتر تشکر کردم و با پاهایی که نای راه رفتن نداشتن از اتاق بیرون اومدم. خودم رو روی صندلی ول کردم، چطور بهش توضیح بدم؟

خانواده‌ش چی میشه؟

کلافه دستام رو توی موهام فرو کردم و محکم چنگشون زدم. خدایا خودت کمک کن، کمکمون کن!

ناخودآگاه دلم هوای مامان رو کرد!

\*\*\*

گلاب رو روی سنگ قبر ریختم و با دستم پخشش کردم و شروع کردم به حرف زدن:



- سلام مامانی، بین پسر نامردت اومده! اومده بگه که عروست گوشه بیمارستانه و فراموشی داره، اومده بگه که تقصیر خودش هم نبوده... شیشه گلاب رو کنار قبر گذاشتم و ادامه دادم:

- تقصیر اون سحر بی همه چیز بوده! مامان نابودم، خیلی نابود! من بدون نکیسا هیچم، هیچ و اون اگه فراموشی نمی گرفت قطعا من رو ترک می کرد و بازم خدا بهم رحم کرد و کنارم موند.

ناخواسته خم شدم روی قبر و گفتم:

- مامان خستم، دلم می خواد با نکیسا بریم یه جای دور، خیلی دور! حتی دور تر از آدمای این زمین.

و نمی دونم چطور رفتم بیمارستان، فقط می دونم که خسته و کوفته افتادم رو تخت کنار نکیسا و یه خواب عمیق.

نکیسا

با سردرد دردناکی چشم هام رو باز کردم. همه چی تار بود و نور چشم هام رو اذیت می کرد. کمی پلک هام رو بستم و بعد باز و بسته کردم که در باز شد و یه مرد سفید پوش اومد. کنارم وایساد و در حالی که سرم رو چک

می کرد پرسید:

- حالت چطوره خانوم بزرگمهر؟

با گیجی پرسیدم:

- میشه بگین من کیم؟ اینجا کجاست؟ چرا اینجام؟ خانوم بزرگمهر کیه؟

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ببینین شما دچار فراموشی شدین!

با ترس و بهت نگاه دکتر کردم و خواستم حرف بزنم که سریع گفت:

- نگران نباشید لطفا، این فقط یه فراموشی کوتاه مدت هست. الان هم

می گم نامزدتون بیاد همه چی رو خودشون براتون توضیح بده.

و رفت. من موندم و یه دنیا سوال. چرا هرچی فکر می کنم انگار سرم

خالیه؟ داشتم تو فکرهام غرق می شدم که در باز شد. سرم رو چرخوندم و

یه مرد رو دیدم که با چشمای غمگین و یه لبخند تلخ داشت سمتم

می اومد. پس این همون نامزدی بود که دکتر ازش می گفت! نزدیکم شد و

کنار تخت، روی صندلی همراه نشست و دستم رو گرفت و گفت:

- حالت چطوره زندگیم؟

نمی‌دونم چرا ولی با دیدنش یه حسی مثل نفرت تو وجودم اومد، ولی چرا؟ مگه دکتر نگفت نامزدمه؟ پس این حس این وسط چی می‌گه؟! وقتی دید توی فکر رفتم سریع گفتم:

- می‌دونم هیچی یادت نمیاد ولی خودم همه چی رو برات میگم، از اول! و شروع کرد به گفتن و گفت از آشنایی توی دانشگاه و از کل-کل‌هایی که اول رابطه داشتیم، از عشق زیادمون، از همه چی گفت حتی از اینکه از پله افتادم ولی دلش رو نگفت ولی یه چیزی این وسط کم بود و این رو خوب می‌تونستم بفهمم. بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

- خانواده‌ام از وضعیتم خبر دارن؟

نمی‌دونم چرا ولی با هول گفتم:

- خب یعنی... نه ندارن و برای این نگفتم چون می‌دونستم مادرت نگران میشه و این که پدر و مادرت رفتن خارج کشور. با تعجب نگاهش کردم.

رادان

واقعا نمی‌دونستم بعدا چطور این دروغا رو باید جمع کنم.

گیج شدم، خیلی گیج! نکیسا گفتم:

- می‌شه بریم خونه، آخه بوی اینجا داره اذیتم می‌کنه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- چرا که نه، من الان می‌رم از دکتر می‌پرسم ببینم میتونی مرخص شی تا برم برگه مرخصیت رو بگیرم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و رفتم در اتاق دکتر رو زدم و با بفرمایید وارد شدم. دکتر از پشت میز بلند شد و گفت:

- سلام آقای بزرگمهر، بفرمایید.

- نه ممنون فقط یه سوال داشتم.

دکتر گفت:

- بفرمایید؟

- می‌تونم نکيسا رو ببرم؟ آخه می‌گه از اینجا و بوش خوشش نمیاد.

دکتر دستی به روپوشش کشید و گفت:

- بله حتما. البته کیه که از بیمارستان خوشش بیاد ولی قبلش یه نکته!

- بفرمایید.

دکتر به مبل اشاره کرد که بدون حرفی نشستم. دکتر هم نشست و گفت:

- خب باید بگم که ایشون طبق بررسی‌های من فراموشی‌شون تا یک ماهی طول می‌کشد و این که من یه سری دارو براشون می‌نویسم و حتما باید مصرف کنن. و این که این داروها می‌تونن تو بهبودی زودترشون تأثیر بزاره.

با تشکر گفتم:

- خیلی ممنون.

- وظیفه‌ست.

- نفرمایید.

دکتر با کاغذ و خودکار شروع کردن به نوشتن و همون‌طور که می‌نوشت گفت:

- البته این که ایشون رو به جاهای سابق که رفتین و خاطره دارین ببرین که باعث یادآوری می‌شه.

چشمی زیر لب گفتم که برگه داروها رو به طرفم گرفت، گرفتمش. یه برگه دیگه هم از گوشه میز بیرون آورد و امضا زد و گرفت طرفم.

- این هم برگه ترخیص شون.

برگه رو گرفتم و با تشکری از اتاق بیرون رفتم. به سمت پذیرش رفتم و هزینه بیمارستان رو پرداخت کردم و رفتم سمت داروخانه. داروها رو گرفتم و پرداخت کردم و به سمت اتاق نکيسا رفتم.

وارد که شدم دیدم با کمک پرستار شالش رو می پوشید.

- آماده‌ست؟

پرستار سری تگون داد و با اجازه‌ای گفت و بیرون رفت. رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم. با هم از بیمارستان بیرون زدیم. سوار که شدیم ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم. دوست نداشتم برم اون خونه کذایی پس حرکت کردم سمت خونه بابا. خودم براش توضیح می‌دادم قضیه رو بابا راضی می‌شد. دستم رو جلو بردم و ضبط رو روشن کردم که آهنگ دعوت از صادق زین پخش شد. دقیقا آهنگی که حالم رو می‌گفت!

یه چند وقته، حرفی مونده تو دلم

موندم بگم یا نگم، که عاشقت شدم؟

آره چند وقته که دلم، پیش تو گیر کرده

رفتارام خیلی تغییر کرده دلمو اسیر کرده

می‌خوام بات صحبت کنم، خودمو راحت کنم

می‌خوام امشب تورو به قلبم، دعوت کنم

هی دورت بگردم و... موهاتو ببندم و...

واست بخندم و هی واست بخندمو!

واسه تو کم نمی‌ذارم از جونم

زیر و بم دلتو، من می‌دونم

پای همه چیتم، آره می‌مونم

من یه دیوونم دیوونم دیوونم دیوونم!

می‌خوام بات صحبت کنم؛ خودمو راحت کنم!

می‌خوام امشب تورو به قلبم، دعوت کنم

هی دورت بگردم و... موهاتو ببندم و...

واست بخندم و هی واست بخندمو!

آهنگ که تموم شد، رسیدیم. رو به عمارت بوق زدم که مش رحیم در رو

باز کرد. ماشین رو به داخل هدایت کردم و توی پارکینگ پارک کردم. رو کردم به نکسیا که خیره به جلو بود و گفتم:

- می‌خوای کمکت کنم پیاده شی؟

بدون اینکه برگرده سمتم گفتم:

- نه خودم میرم، فقط یه سوال.

- بپرس.

- اینجا کجاست؟

با مکث کوتاه گفتم:

- خب اینجا خونه پدرمه و ما یه مدت اینجا می‌مونیم، چون من می‌رم سرکار و تو تنها می‌مونی. ولی اینجا شمسی خانوم هست و دخترش محدثه که تازه از شمال اومده.

نکسیا

گیجی خیلی بده، نه؟ روی هوا معلق بودن چی؟ این فراموشی من مثل معلق بودن توی هواست، که نه می‌دونی می‌ری روی زمین یا می‌ری تو آسمون. با گیجی سری برای رادان تکون دادم، پیاده شدم.



اون هم پیاده شد و هر دو به سمت ورودی خونه حرکت کردیم. نزدیک در ورودی، در توسط زن مسنی که می‌تونستم حدس بزنم که همون شمسی خانوم هست باز شد و در رو باز کرد و کنار ایستاد. رسیدیم گفت:

- خوش اومدی، پسر.

رادان با مهربانی جوابش رو داد.

شمسی خانوم چشمش که به من خورد، می‌تونستم تعجب و کنجکاوی رو توی چشم‌هاش بخونم. ولی چیزی نگفت یا شاید می‌گفت، ولی بعداً رادان دستم رو گرفت که نگاهش کرد و گفت:

- خب عزیزم، بهتره بشینیم تو سالن تا بابا بیاد.

سری تکون دادم.

منتظر اومدن مامانش نبودم، چون خودش گفته بود که مرده و برادرش هم هفته‌ی دیگه از آمریکا میاد.

حتی گفت که واسه تحصیل رفته.

رادان، شمسی خانوم رو صدا زد که اومد.

- پسر؟

- شمسی خانوم، پدرم هستن؟

- نه پسرم. آقا گفتن کمی دیر میان، بهتون هم بگم.

- ممنون.

شمسی خانوم خواست بره که رادان گفت:

- شمسی خانوم؟

شمسی خانوم برگشت سمت رادان و گفت:

- بله؟

رادان با دست به من اشاره کرد و گفت:

- می دونم که واستون عجیبه، اما این خانوم نامزد من هست؛ نکيسا.

شمسی خانوم که تا اون لحظه با من حرفی نزده بود رو کرد سمتم و گفت:

- ماشالله - ماشالله پسرم، چرا انق...

داشت حرف می زد که رادان پرید وسط حرفش و گفت:

- خودم بعداً میگم برات شمسی خانوم.

شمسی خانوم بدون حرفی سری تکون داد و رفت سمت آشپزخونه. بعد  
از رفتن شمسی خانوم، رادان گفت:

- نکيسا؟

رو کردم سمتش و گفتم:

- بله؟

به مبل اشاره کرد.

- بشين.

خودش نشست که گفتم:

- ميشه من رو ببری توی يه اتاق؟ خوابم می آد خیلی.

رادان با ابروهای بالا پریده پرسید:

- گرسنهات نيست؟

با چشم‌هایی که از بی خوابی سوز می زد، گفتم:

- نه، فقط خوابم میاد .

رادان سری تکون داد و بلند شد و به سمتم اومد.

- بیا بریم اتاق.

همراهش راه افتادم سمت بالا، به بالا که رسیدیم رفت سمت اتاقی.  
بازش کرد و اشاره کرد برم داخل.

رفتم تو و رادان هم پشت سرم اومد. اتاقی با تم سیاه و خاکستری، تخت  
خاکستری. میز سیاه. کمد خاکستری. دیوار خاکستری. در سیاه. سرامیک  
سیاه. و... رادان به تخت اشاره کرد و گفت:

- می تونی بخوابی.

سری تکون دادم و به سمت تخت رفتم؛ و نشستم روش که یادم افتاد  
لباس هام مناسب نیست.

- ام، رادان؟

- جانم؟

- این جا لباس هست من بپوشم؟ آخه با این ها همیشه خوابید.

رادان سریع گفت:

- چرا که نه؟

به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد. یه پیراهن دکمه دار و یه شلوار

دخترونه بیرون آورد. شلوار دخترونه از کجا اومد؟ فکر کنم فهمید که گفت:

- این شلوار رو قبلاً خریده بودی که توی ماشین جا گذاشتی، منم یادم رفت بهت بدمش دیگه مونده این جا. البته بدم نشد.

با خنده سری تکون دادم که اومد سمتم و لباس ها رو روی تخت گذاشت.

- خب من می رم سرویس یه آبی به صورتم بزنم تو هم لباس هات رو عوض کن.

- ممنون.

با لبخند عمیقی سری تکون داد و رفت سرویس. سریع لباس هام رو عوض کردم و با خستگی، روی تخت دراز کشیدم؛ و نمی دونم چه طور شد که خوابم برد.

#رادان

از سرویس بیرون اومدم و تا اومدم حرفی بزنم که دیدم خوابیده. یواش به سمتش رفتم و آرام روی تخت نشستم. دستم رو با احتیاط، سمت موهایش بردم و شروع کردم به نوازش خرمن موهای قهوه ایش. می دونم وقتی همه چی یادش بیاد، از این که بهش دروغ گفتم ازم بدش میاد. اما

برای نگه داشتنش حاضرم هر کاری کنم حتی، قتل. توی فکر بودم که  
تقه‌ای به در خورد و پدر وارد شد.

- سلام.

آروم جواب دادم.

- سلام.

بابا بعد مکتی گفت:

- می‌ای حرف بزنی؟

بلند شدم و گفتم:

- آره.

سری تکون داد که رفتیم بیرون و همراه بابا، به سمت پایین سالن رفتیم.  
توی سالن رو مبل‌ها نشستیم که بابا پرسید:

- چی شده دقیقاً رادان؟! دانشجوی این جا چی کار می‌کنه؟

یکم به بابا نگاه کردم و سرم پایین انداختم و شروع کردم به گفتن:

- دیروز وقتی از دانشگاه نکیسا رو رسوندم خونشون، رفتم خونه خودم.

سحر اون جا بود، من لعنتی یادم رفته بود کلید خونه رو ازش بگیرم و

گفتم چرا اومدی. گفت اومدم حرف بزنی، وقتی اومدم بیرونش کنم، اصرار کرد که بمونه و خب منم گذاشتم بمونه ولی بی خبر از نیت شومش.

بابا بدون حرف فقط نگاهم می کرد که ادامه بدم و ادامه دادم:

- در خونه رو یادم رفته بود ببندم. رفتم تو اتاق و قبل از لباس هام رو عوض کنم به نکیسا زنگ زدم و خواستم یکم باهاش صحبت کنم، که دقیقاً همون موقعه، سحر من رو برای نهار صدا زد؛ و گفت که پیام و نکیسا هم شنید و پرسید کیه و چون قبلاً سحر رو جلوی دانشگاه دیده بود فهمید سحر هست. منم نمی دونستم چی بگم، قطع کردم. سرم رو بلند کردم و به بابا نگاه کردم، که با نگاهش بهم گفت که خیلی اشتباه کردم. شرمنده سرم رو پایین انداختم که گفت:

- بعدش رادان، بعدش.

- خب...خب.. من رفتم آشپزخونه تا باهاش دعوا کنم و خواستم خفه اش کنم ولی ولش کردم. داشتم می رفتم اتاقم که صدام زد، برگشتم ولی قبلش نداشت حرفی بزنی و من رو هول داد رو صندلی و اومد و.. بابا سریع گفت:

- می دونم - می دونم بعدش.

با ناراحتی و خجالت از بابا که فهمیده گفتم:

- نکیسا هم درست همون لحظه اومد و ما رو دید.

خیره تو چشم‌های بابا غمگین گفتم:

- بابا من بهش گفتم بزار برات توضیح بدم، ولی نداشت و رفت بیرون.

منم دنبالش رفتم، اون تا خواست بره سمت آسانسور پاش پیچ خورد و از پله‌ها افتاد.

ناخواسته یه اشک از چشمم پایین اومد، که سریع پاکش کردم. که البته، از نگاه بابا دور نموند. بابا بلند شد و همون جور که راه می‌رفت گفت:

- گند زدی رادان، گند. به دختره حق بده. اگه خودت بودی چی؟ ها؟

با فکر به این جور اتفاقی بدنم منقبض شد. بابا رو کرد بهم و گفت:

- حالا چه طور این جاست؟ الان که باید ازت دوری کنه؟!!

با من - من گفتم:

- خب - خب.. نکیسا.. بر اثر ضربه سر، دچار فراموشی کوتاه مدت شده.



بابا با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- رادان حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ جواب خانواده‌اش؟ دانشگاه؟ خودش  
وقتی که فراموشیش تموم‌شه؟! ها رادان؟ جواب بده!

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- بابا چرا تقصیر رو می‌ندازی گردن من؟

بابا کلافه نگاهم کرد و گفت:

- اصلاً هر کاری خودت می‌کنی بکن، فقط حواست باشه که بد نشه  
برات.

- باشه بابا، چشم؛ فقط یه چیز.

- بگو.

- میشه مسئله دانشگاه رو شما حل کنید؟

بابا یکم خیره نگاهم کرد و با غم اومد سمتم و بازو هام رو گرفت و گفت:

- چه کنم که پسرمی و پاره‌ی تنم. باشه اون با من، تو پرونده می‌زنم که  
مریضی خیلی بدی داشته و رفته خارج از کشور.

با تشکر به بابا نگاه کردم.

- مرسی بابا، مرسی.

و بغلش کردم که اون هم من رو گرفت تو آغوشش.

- خب بیا بریم نهار بخوریم.

و هر دو رفتیم سر میز. روی میز نشسته بودیم که بابا گفت:

- پرواز رادمان عقب افتاده، به دلیل برف و بهران و این که بیست و پنج روز دیگه این جاست.

سری تکون دادم. بهتر که دیر میاد و تا اون موقع قضیه نکिसا هم حل می‌شه. نهار که صرف شد بابا رو تو اتاقش، من هم برای این که نکيسا راحت بخوابه رفتم تو حیاط. اواخر تیر ماه بود و هوا هم هنوز گرم بود. به پنجره‌ی اتاقم نگاه کردم، الان نیمه وجودم اون جا خوابیده بود. باید چکار کنم؟ با این حرف یاد خانواده نکيسا افتادم. الان خیلی نگرانش شدن، باید یه کاری می‌کردم و اونم قبل از این که برن پیش پلیس. یکهو یاد یکی افتادم. آره! خودش! یادم میاد نکيسا یه دوستی تو کلاس داشت که گاهی اوقات می‌رفت خونشون، حتی از رابطه ما هم خبر داشت. اسمش

چی بود؟ کلافه سرم رو بین دست‌هام گرفتم و همون جور که به سمت  
آلاچیق می‌رفتم فکر کردم. سارا! آره، خودشه سارا. سریع به سمت ورودی  
عمارت رسیدم و در رو زدم. شمسی خانوم باز کرد که گفتم:

- شمسی خانوم می‌تونی یه کاری کنی؟

- جانم پسرم؟ چه کاری؟

- تو اتاق من الان نکिसا خوابیده، روی عسلی کنار تخت گوشي من و يه  
گوشي هم کنارش هست، می‌تونی برام بیاری؟

شمسی خانوم با مهربونی سری تگون داد و چشمی گفت و رفت بالا.  
بعد از چند لحظه اومد که سریع گوشي‌ها رو ازش گرفتم و چون نور  
افتاب اذیتم می‌کرد رفتم تو آلاچیق.

سریع نشستم روی صندلی و گوشي خودم رو گذاشتم روی میز. گوشي  
نکيسا رو توی دستم روشنش کردم. وقتی روشن شد با سیلی از پیام‌ها و  
میسکال‌ها از پدرش مواجه شدم. بی‌توجه به اون‌ها رفتم تو لیست  
مخاطبین. رفتم داخل لیست حروف "س" داشتم می‌گشتم که با اسم  
سارا انگل جامعه مواجه شدم. وای نکيسا! این چه اسمیه؟! بلند زدم زیر  
خنده. عشق شیرین، عسل من. زدم روی اسم سارا و تماس که وصل شد

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

- الو؟

با مکی گفتم:

- الو سلام خانوم مقدم.

- عه! سلام استاد شماید؟

خوب صدام رو شناخت.

- بله خودم هستم، الان گوشی نکिसا دستمه.

سارا صداش رو صاف کرد و گفت:

- مگه چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- خب نمی شه پشت گوشی حرف زد، اگه می شه یه جا هم رو ببینیم.

البته نکيسا نفهمه.

سارا با تردید گفت:

- خب اگه در مورد نکيسا هست، چرا که نه.

- آره، در مورد نکيساست.

- باشه. خب کجا؟

- من آدرس و ساعت رو براتون ارسال مي کنم، لطفاً بيان.

- باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

جلوی کافه پارک کردم و پیاده شدم. سوئیچ رو توی جیبم گذاشتم و وارد کافه شدم. عینک رو از چشمهام در آوردم و به جیب تیشرت آویزون کردم. داخل کافه رو نگاه کردم که دیدم سارا گوشه‌ی یه میز ته کافه نشسته. به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام.

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و سریع بلند شد.

- سلام استاد.

اشاره کردم بشینه و خودم هم نشستم، سارا که نشست گارسون اومد.

- سلام، خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

- من چیزی نمی‌خوام.

- من یه آب پرتقال.

گارسون سری تکون داد و رفت برای سارا آب پرتقال بیاره. سارا رو کرد و گفت:

- خب؟ چی شده استاد؟

با نفس عمیقی گفتم:

- ببین خانم مقدم، من و نکیسا می‌خوایم واسه یه مدت بریم شمال و نمی‌خوایم خانواده‌اش چیزی بفهمن و من از شما خواستم بیاین این‌جا که یه کاری برامون انجام بدید.

سارا خواست حرفی بزنه که گارسون رسید و ساکت موند.

- بفرمائید.

- ممنون.

- چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

- نه، ممنون.

گارسون سری تکون داد و رفت.

سارا گفت:

- خب ببینید استاد، نکिसا بهترين دوست من بوده و هست. ما از دوران راهنمایی با هم هستیم و من مسلماً اگه کاری که برای خوبی نکيسا باشه رو انجام میدم.

سری تکون دادم و گفتم:

- شما می تونی به خانواده ی نکيسا زنگ بزنی و یه بهونه جور کنی که حداقل یک ماه بشه با این دروغ پیش رفت؟

سارا سرش رو پایین انداخت و توی فکر فرو رفت. واقعاً نمی تونستم واقعیت رو براش بگم، اصلاً راحت نبودم.

سارا سرش رو بلند کرد و گفت:

- خب من، راستش استاد یه بیماریه تنفسی دارم، که گاهی اوقات مجبورم به خاطر این بیماری از شهر بیرون باشم و خانواده نکيسا این رو می دونن. خب من می تونم به خانواده نکيسا زنگ بزنم و بگم حالم خوب

نشده و خیلی یهویی و با اسرار دکتر از شهر خارج شدیم. نظر شما چیه؟  
فکر بدی نبود و چه عالی تر که خانواده نکیسا از این موضوع خبر داشتن.  
سری تکون دادم.

- آره خیلی خوبه. حالا میتونین زنگ بزنین؟

سارا محکم سر تکون داد و از داخل کیفش گوشیش رو در آورد و مشغول  
گشتن شماره، ی پدر نکیسا شد. کمی بعد که پیدا کرد شماره رو وصل  
کرد.

- الو، سلام جناب مهتاج.

- ...

- ممنون. شما خوب هستین؟

- ...

- متشکر. راستش جناب مهتاج خواستم در مورد یه موضوعی باهاتون  
حرف بزنم.

- ...

- بله اتفاقاً در مورد نکیسا هست. ببینین می دونم که شما از مریضی



تنفسی من خبر دارین.

- ...

- بله. خوب من خواستم بگم که دیروز یهویی حالم بد شد و نکیسا که اومد همراه مادرم، به گفته‌ی دکتر مجبور شدیم از شهر خارج بشیم.

- ...

- ممنون. خب دکتر به من گفت که باید تا یک ماه یا کمتر بیرون از شهر بمونم و گفتم به شما اطلاع بدم که نکیسا هم همراه ما هست و نگرانش نباشید.

- ...

نمی‌دونم پدر نکیسا چی گفت که سارا سریع گفت:

- نه خیالتون تخت، تازه پدرم این‌جا چند تا بادیگارد گذاشته.

- ...

- خیلی ممنونم، جناب مهتاج.

- ...

- نه از دانشگاه خیالتون تخت پدرم با استاده‌ها حرف زده. مشکلی نیست.
- ...
- بله چشم، خیلی ممنون خدانگهدار.
- سارا گوشی رو قطع کرد و داخل کیفش گذاشت.
- خب چی گفت؟
- گفتن که میشه اما خیلی زود برگردیم و طول نکشه.
- از دانشگاه چیزی پرسید؟
- چرا. گفت که دانشگاه رو می‌خوان چی کار کنین، که این بود گفتم
- پدرم حرف زده
- با تشکر به چشم‌هاش خیره شدم.
- خیلی ممنون.
- سارا با لبخندی سر تکون داد.
- خواهش می‌کنم استاد، من هر کاری که برای نکیسا باشه انجام می‌دم
- این که کاری نبود.

لبخندی بهش زدم و بلند شدم.

- خب، من برم.

سارا برای احترام بلند شد:

- خدانگهدار.

سری تکون دادم و راه افتادم و از کافه زدم بیرون. عینک آفتابیم رو از لبه جیب تیشرتم بیرون آوردم و به چشم‌هام زدم. سرم رو بالا گرفتم و آسمون خیره شدم. خب فکر کنم از این جا ماجراهای ما شروع می‌شه. ماجراهایی که، غیر قابل پیش بینیه.

#بیست.روز.بعد

#نکیسا

وضیعتم خوب بود. خاطرات کم- کم داشت یادم می‌اومد. یعنی تا حدودی ماجراهای دانشگاه، آشناییم با رادان و عشق‌مون، خانواده. ولی خیلی کم، ولی نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم یه سری خاطرات کمه. خاطراتی که مهم هستن. و البته یه خاطر که از همه جذاب‌تر بود، درست مال زمانی بود که تازه با هم بودیم.

در اتاق رو پشت سرش بست و نزدیکم شد. آب دهنم رو قورت دادم و با هر قدمی که جلو می‌اومد عقب می‌رفتم. طوری که پام به شویفاژ گیر کرد و ایستادم. استاد، فاصله رو به قدری کم کرد؛ و لای مویی بیرون اومده از مقنعم رو پشت گوشم انداخت.

با شیطنتی که ازش بعید بود، سرش رو جلو آورد.

که زیر لب زمزمه کردم:

- این جا دانشگاه، یکهو یکی می‌آد داخل، هر دو به فنا می‌ریم.

دستش رو پشت سرم رو دیوار گذاشت و گفت:

- منم مدیرم، دلم می‌خواد زخم رو بغل کنم.

چشم‌هام رو بستم و ریز خندیدم، بغل کردنش هماهنگ شد با باز شدن

در. رادان عصبی برگشت و لب زد:

- مگه نگفتم کسی...

با دیدن استاد معینی، تقریباً لال شدیم. فاتحم رو خوندم که یکهو

استاد...

#زمان.حال

با یادآوری اون اتفاق خندیدم. اون لحظه، رادان شروع کرد به داد زدن سرم که نمره بد آوردم. خلاصه یه جوری جمعش کرد. رادان خونه نبود، رفته بود بیرون. آقای بزرگمهر یا همون بابای مهرداد که من دیگه باباجون صداش می کردم هم نبود، رفته بود دانشگاه. خلاصه تنها بودم. شمسی خانوم هم داره غذا درست می کنه. از رو تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، از پله ها پایین رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. وارد که شدم گفتم:

- سلام.

شمسی خانوم با صدام برگشت سمتم و گفت:

- عه! سلام دخترم. خوب خوابیدی؟

- بله.

به سمتم میز غذا خوری رفتم و صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم. وقتی شمسی خانوم رو دیدم، بتول یادم اومد و الانم یادم میاد. بدجور

دل‌م‌ و‌ اس‌ش‌ تن‌گ‌ ش‌ده‌. خ‌یل‌ی‌!

- ن‌کی‌سا‌؟ د‌خ‌تر‌م‌؟

با صدای بتول خانوم از فکر بیرون اومدم.

- جان‌؟!!

- می‌خوای یکم از قدیم برات بگم؟

با هیجان گفتم:

- آره‌! چرا که نه‌؟!!

شمسی خانوم شروع کرد به گفتن از قدیم‌ها و زندگی‌شون و منم سر تا پا گوش بودم.

#رادان

از ماشین پیاده شدیم و همراه سحر، به سمت آزمایشگاه رفتیم.

امروز جواب آزمایش می‌اومد و خیلی مهم بود. وارد آزمایشگاه شدیم،

سحر کنار در ایستاد و من هم رفتم تا جواب رو بگیرم. رو به منشی

ایستادم و گفتم:

- سلام. امروز نوبت داشتیم، برای گرفتن آزمایش.

- بله. اسمتون؟

- سحر قدمی.

منشی سری تکون داد و مشغول بررسی شد. نگاهی به سحر انداختم که دیدم هنوز جلوی در ایستاده.

- بفرمائید.

با هول برگه رو از منشی گرفتم و توی جیب کتم گذاشتم و به سمت سحر رفتم.

رو کردم بهش و گفتم:

- کجا جواب رو بخونیم؟

- هر جا تو بخوای.

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- بریم تو ماشین.

هر دو از آزمایشگاه بیرون و به سمت ماشین رفتیم.

تو ماشین نشستیم، مشتاق نگاهی به سحر انداختم و برگه رو باز کردم.  
نگاهی به جواب آزمایش کردم و با دیدن آزمایش نگاهی به سحر انداختم.

سحر داشت نگاهم می کرد و گفتم:

- راست گفتی، تو از من حامله‌ای.

سحر با نیش باز گفت:

- دیدی رادان؟ دیدی؟

نگاهی بهش کردم و آرام سرم رو تکیه دادم ولی یکهو یه سیلی محکم  
حوالی صورتش کردم. با نفرت گفتم:

- دروغ گو خائن! بچه‌ی کی رو می خواستی به ریش من ببندی؟ ها؟

کلمه‌ی آخری رو چنان داد زدم که بدنش لرزید. سحر با ترس نگاهم کرد  
که برگه آزمایش رو تو صورتش پرت کردم. تازه نگاهم به صورتش افتاد،  
که از دماغش داشت خون می اومد. به درک! زنیکه‌ی احمق.

سحر با عصبانیت گفت:

- رادان تو که گفتی...

نذاشتم کامل کنه و گفتم:



- گفتم ببینم چی کار می کنی، ولی تو...

با نگاه بدی بهش نگاه کردم و گفتم:

- یه پا همه کاره هستی واسه خودت

سحر با نگاه آتشی، نگاهم کرد و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. ولی قبل رفتن گفت:

- بد تقاص این کارت رو پس میدی رادان بزرگمهر.

- برو گمشو!

در رو محکم بست و رفت. هوف بالاخره از دست این دختر راحت شدم. ولی نمی دونستم قراره چه کارهایی که بکنه. به سمت خونه حرکت کردم.

نکیسا وضعیتش داشت خوب می شد و این من رو هم نگران و هم خوشحال می کنه. نگران، برای به یاد آوری اون صحنه و خوشحال، برای خوب شدنش. فقط امیدم به خدا هست و تموم. شاید اگه بابا رادمان و نکیسا نبود من هیچ امیدی نداشتم، مخصوصاً نکیسا.

#سحر

اعصابانی بودم، اونم بدجور. نه، نباید این جور می شد. نه! با اعصابانیت از

روی مبل بلند شدم و شیشه‌ی بطری رو با تمام قدرت به دیوار کوبیدم و  
جیغ زدم:

- نابودتون می‌کنم! نابودت می‌کنم نکیسا، نابودت.

با عصبانیت تمام دور خودم می‌چرخیدم و به موهام چنگ می‌زدم. فکر  
این که نکیسا و رادان مال هم بشن دیوونه‌ام می‌کرد. من نمی‌ذارم، امکان  
نداره. رادان، فقط مال منه؛ من. داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم که نگاهم  
به گوشیم افتاد و با فکری که به ذهنم رسید، به سمت گوشی رفتم و  
برش داشتم. تو مخاطبین شماره‌ی کسی رو که نیاز داشتم رو گرفتم و  
گفتم:

- بهت نیاز دارم، مهمه.

- حله.

گوشی رو قطع کرد و خودم رو روی مبل پرت کردم، اینه نابودی تمام.  
اونم با مدرک. لبخند بدجنسی روی لبم نشست و تبدیل شد به، قهقهه.  
همینه، پیروزی از نو. پیروزی سحر، آره و داشتن عشقم.

#نکیسا

باز هم تنها بودم توی خونه، البته این دفعه هیچ کس نبود. حتی شمسی

خانوم، البته مش رحیم بودش. تو حیاط بود داشت به باغچه می‌رسید.  
شمسی خانوم رفته بود خرید. داشتیم تلویزیون نگاه می‌کردم، فیلم  
خون‌آشامی بود. گرگ و میش. عاشق این فیلمم. دستم توی کاسه‌ی  
پفیلاپی که خودم درست کرده بودم فرو کردم و چند دونه توی دهنم  
گذاشتم. فیلم داشت به جاهای حساس می‌رسید، که درست همون لحظه  
صدای زنگ عمارت بلند شد. آه! خروس بی‌محل! کلافه بلند شدم و به  
سمت آیفون رفتم و گوشی رو در گوشم گذاشتم. صفحه نمایش آیفون  
روشن شد، که یه دختر بود. با کنجکاوی پرسیدم:

- بله؟ با کسی کار دارید؟

دختره با یه لحن خاصی گفت:

- باز کن، می‌خوام باهام حرف بزنیم.

- ولی من شما رو نمی‌شناسم.

- در رو باز کن، عزیزم.

دیدم خیلی گیره، دکمه‌ی قفل رو زدم. گوشی رو سر جاش گذاشتم.  
شونه‌ای بالا انداختم، که در ورودی به صدا در اومد. به سمت در رفتم و  
بازش کردم. با دیدن دختر روبه‌روم، سرم تیر کشید. دستم رو روی سرم

گذاشتم و اخم‌هام توی هم رفت. سعی کردم به خودم مصلحت باشم. با سرفه‌ای بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی می‌خواید خانوم؟

دختره با کنجکاوی پرسید:

- یعنی من رو یادت نمی‌آد؟ یعنی نمی‌دونی چی شده؟  
با کلافگی گفتم:

- ببین خانوم محترم، من فراموشی گرفتم و امکان داره شما رو یادم نیاد.

چشم‌های دختره گرد شد و یکهو یه لبخند روی لبش نشست. با یادآوری این‌که رادان گفته بود من یه دوست دارم گفتم:

- ببخشید نکنه تو همون دوست من هستی؟ سارا؟

ابروهای دختره بالا پرید و یکهو گفت:

- بالاخره منو یادت اومد نکيسا جان!

خوشحال از این‌که سارا دوستم هست گفتم:

- وای سارا، خیلی دلم می‌خواست ببینمت اونم بعد از فراموشی.

- منم عزیزم، منم.

و هر دو هم رو بغل کردیم. بعد از اون به سمت پذیرایی راهنمایش کردم نشست و منم به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی بیارم.

#سحر

باورم نمی‌شد نکیسا فراموشی گرفته. البته، چه بهتر. ولی برای محض اطمینان باید مدارک پزشکیش رو ببینم. آره، یه جوری ازش می‌گیرم. نکیسا با سینی چایی و تنقلات برگشت. اومد کنارم نشست که گفتم:

- نکیسا؟

- بله

با یه مکث کوتاهی گفتم:

- می‌شه بری مدارک پزشکیت رو بیاری ببینم چی شده؟ چرا

این جوری شده؟

نکیسا آهی کشید و گفت:

- چشم گلم، من الان می‌آرم.

بلند شد و رفت بالا. لبخندی روی لبم نشست، همینه. انتقام از راه نابودی. نکیسا با یه پرونده پزشکی اومد. کنارم نشست.

- بیا سارا جان.

یه لحظه از گفتن سارا هنگ کردم ولی با یادآوری این که من رو سارا می‌شناسه به خودم اومدم و پرونده رو ازش گرفتم.

- مرسی گلم.

نکیسا فقط لبخندی زد و به چایی اشاره کرد:

- بخور، چایی سرد میشه.

به اجبار پرونده رو روی میز گذاشتم و استکان چایی رو برداشتم و قلوپی از نوشیدم. وقتی چایی تموم شد نکیسا سینی رو برد آشپزخونه و منم سریع پرونده رو برداشتم و شروع کردن به خوندن. خب- خب، این جا نوشته که دچار فراموشی کوتاه مدت شده و درمان داره. اوه درمانش اینه که، باید داروهاش رو سر موقعه مصرف کنه. و به مکان‌هایی بره که قبلا خاطرات مهمی داشته. با خوندن این جمله، با فکری که به ذهنم رسید لبخند محوی روی لبم نشست. که با شنیدن صدای پای نکیسا، سریع جمعش کردم و خودم رو به ناراحتی زدم.

به سمت مبل رفتم و نشستم. نگاهی به سارا انداختم که دیدم با غم خاصی بهم خیره شده.

با نگرانی گفتم:

- چیزی شده سارا؟

سارا سرش رو پایین انداخت و بعد چند دقیقه سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشم‌هام و گفت:

- نکیسا، من واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چرا گل من؟

- خب.. خب.. بهترین دوست من دچار یه مریضی شده و من باید آخرین نفر این رو بفهمم.

از این ناراحتیش برای من ناراحت شدم و رفتم کنارش نشستم.

دستی که روی رومپاش بود رو گرفتم و خیره شدم تو چشم‌هاش گفتم:

- سارا من راضی نیستم این قدر تو ناراحت باشی و خ...

حرفم با صدای زنگ خوردن تلفن بی سیم قطع شد.

- ببخشید سارا جان، من باید جواب بدم شاید رادان باشه.

- باشه.

بلند شدم و به سمت تلفن رفتم و برداشتم:

- الو؟

- الو؟ نکیسا؟

رادان بود.

- بله؟

- زنگ زدم بگم دارم می آم اگه می شه به مش رحیم بگی ریموت خراب

شده بوق که زدم در رو باز کنه.

نگاهی به سارا انداختم که دیدم خیره به من، اونم یه جور خاصی که

نتونستم تشخیص بدم.

- باشه عزیزم، بهش می گم.



- ممنون خانومم.

- فعلاً.

- فعلاً.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و به سمت سارا رفتم.

سارا با کنجکاوی پرسید:

- کی بود؟

- رادان بود گفت داره می‌آد و به سراپیدار بگم در رو باز کنه.

سارا با شنیدن این حرفم یکهو بلند شد و با عجله و هول گفت:

- آها! پس من بهتره برم!

متعجب از این رفتار سارا به سمتش رفتم و گفتم:

- سارا رادان هست. کی می‌خواد بیاد که این جوری می‌کنی؟

سارا بی‌توجه به حرف من به سمت در سالن رفت و در رو باز کرد. با دو

به سمتش رفتم که برگشت و گفت:

- نه نکیسا، الان این زمان‌ها بهتره عاشق‌ها تنها باشن، منم بهتره برم.

سر تکون دادم:

- باشه عزیزم.

سارا به سمتم اومد و بغلم کرد که منم دستهام رو دورش حلقه کردم  
که کنار گوشم گفتم:

- بازم همرو می بینیم.

- باشه.

- فعلاً.

- فعلاً.

سارا رو که بدرقه کردم نگاهم خورد به مش رحیم که داشت به باغچه‌ها  
آب می داد.

با صدای بلند گفتم:

- مش رحیم؟

مش رحیم با صدام سرش رو بلند کرد و اونم بلند گفت:

- بله دخترم؟

- رادان الان زنگ زد گفت داره می‌آد؛ ریموت در خراب شده بوق که زد در رو باز کنید.

- به روی چشم!

- بی‌بلا.

در رو بستم و به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم. روی میز توالت بسته قرصم رو برداشت و تنگ آب رو برداشتم و توی لیوان آب انداختم و یه قرص در آوردم و خوردم. روی تخت دراز شدم و منتظر موندم رادان بیاد، که نمی‌دونم چه قدر منتظر موندم که چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم. با لمس شدن موهام بیدار شدم. پلک‌هام رو باز کردم و رادان رو دیدم.

سرش رو بلند کرد و گفت:

- نمی‌خواستم بیدارت کنم.

- نه، مهم نیست.

رادان هومی زمزمه کرد که گفتم:

- کی اومدی؟

- یک ساعتی میشه.

وای ای گفتم و راست رو تخت نشستم.

- چرا بیدارم نکردی؟

- نیاز نبود عزیزم.

یکم به چشم‌های سیاهش نگاه کردم که لبخندی بهم زد و گفت:

- بی من حوصله‌ات سر رفت؟

خنده ریزی زدم و گفتم:

- خب می‌شه گفت، آره.

که با یادآوری این که سارا اومده ادامه دادم:

- راستی، سارا اومد.

با این حرفم ابروهای رادان بالا پرید پرسید:

- سارا؟

- سر تکون دادم و گفتم:

- آره، اومد این جا یکم حرف زدیم که تو زنگ زدی و گفتمی داری می‌آی

اونم سریع رفت.

رادان کمی گوشه‌ی لبش رو جوید و کوتاه سر تکون داد. رادان گفت:  
- لعنتی! می‌دونی نقطه ضعفم چیه.

بند حوله رو محکم بستم و از حموم بیرون اومدم. رادان جلوی آینه ایستاده بود و داشت به موهایش سشوار می‌کشید. بهش نزدیک شدم و اشاره کردم روی صندلی میز توالت بشینه. رادان که نشست سشوار رو ازش گرفتم و خودم شروع کردم به خشک کردن موهایش. یه حوله فقط دور کمرش بود.

دستم رو کشیدم بین موهایش و سشوار رو تکون دادم. از تو آینه به رادان نگاه کردم که با نگاه خاصی، خیره به من بود. نگاهش رو با یک لبخند جواب دادم. دوباره حواسم رو دادم به موهایش. موهایش که خشک شد سشوار رو خواموش کردم و گذاشتم رو میز توالت. رادان بلند شد و گفت:  
- حالا تو بشین من موهاش رو خشک کنم.

سر تکون دادم و نشستم که شروع کرد به خشک کردن موهام شد. چشم‌هام رو از لذت بستم، دستش توی موهام و باد گرم سشوار آرامش عجیبی بهم می‌داد. نمی‌دونم چه قدر توی اون دنیا بود که با بوسه‌ای روی موهام از فکر بیرون اومدم و به رادان نگاه کردم که گفت:

- خب، بلند شو لباس بپوش تا بریم شام.

باشه ای گفتم و بلند شدم. رفتم سمت کمد، خواستم حوله ام رو باز کنم که با دیدن این که رادان با نیش باز داره نگام می کنه دست کشیدم. برگشتم سمتش و گفتم:

- رادان، می شه من رو نگاه نکنی چند دقیقه؟

رادان با همون نیش باز گفت:

- چرا گلم؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- می خوام لباس بپوشم، خودت هم باید بپوشی.

- خب عزیزم تو لباست رو بپوش، من چی کارت دارم؟!

پام رو محکم به زمین کوبیدم و غریدم:

- وقتی تو این جوری داری نگاهم می کنی چه طور بپوشم؟!

رادان بهم نزدیک شد و من هم سریع لباس هامو برداشتم و رفتم داخل

حمام. از عصبانیت و حرص نفسم بالا نمی اومد. سعی کردم خونسردی

خودم رو حفظ کنم. لباس هام رو عوض کردم و از حمام بیرون و

همراه رادان به پایین رفتیم تا شام بخوریم.

#سحر

- خوبه، فردا عکس‌ها رو برام بفرست.

- چشم خانوم.

تماس رو قطع کردم و با لبخند رو به گوشی خیره شدم. خوبه ببینم این دفعه چی کار می‌کنی رادان خان.

لبهام رو جمع کردم و رفتم تو مخاطبینم و دنبال مراد گشتم. تماس رو وصل کردم.

- به! سحر خانوم گل.

- ببند.

- وای، نگفته بودی عصابت سگیه.

- مراد! نزار دهنم باز شه.

- اوکی. حالا چی شده به ما زنگ زدی؟

هوفی کشیدم و گفتم:

- می‌خوام برام یه سری عکس درست کنی.

- فتوشاپ یا ظاهر؟

- فتوشاپ.

- حله فردا بیا خونه.

- اوکی، امانتی که پیشت داشتم حل شد؟

- آره دختر.

- خوبه، فردا می‌بینمت.

و بدون این که منتظر جوابی ازش باشم قطع کردم.

#رادان

یواش روی تخت گذاشتمش و ملحفه رو روش کشیدم. فکر کنم به خاطر قرص‌ها باشه که هی خوابش می‌آد. به سمت میز رفتم و لپ‌تاپ و برگه‌ها رو برداشتم و کلید برق رو زدم. روی تخت نشستم و خم شدم و آباژور رو روشن کردم. به تاج تخت تکیه دادم و شروع کردم به کار. این مدت از دانشگاه خیلی غافل موندم و باید رسیدگی کنم. داشتم با لپ‌تاپ کارها رو انجام می‌دادم که صدای گوشیم بلند شد. سریع بلند شدم و



برش داشتم و از اتاق زدم بیرون.

- بله؟

- به! سلام رادان خان.

با شنیدن صدای شادمهر با تعجب گفتم:

- شادمهر؟ تویی؟

شادمهر با لحن دل خوری گفت:

- دستت درد نکنه رادان خان. دوست دوران دانشگاهت رو فراموش کردی؟

سریع گفتم:

- شادمهر مگه می‌شه؟ فقط یکم مشغله دارم به خاطر اونه، حالا بگذریم.

بگو ببینم چه‌طور شد یادی از ما کردی؟

- راستش تو که زنگ نمی‌زنی، من هم زنگ زدم یه احوال پرسی کنم هم دعوت کنم به جشن عروسیم.

با تعجب گفتم:

- اوه پسر نگو که داری ازدواج می کنی؟

شادمهر قهقهه‌های زد و گفت:

- آره داداش، به قول قدیمی‌ها دم به تله دادم.

- مبارکه شادمهر جان، مبارکه.

- قربان شما. حالا داداش جان می‌آی یا نه؟

- مگه می‌شه عروسی بهترین رفیقم نیام؟

- نه نوچ، نمیشه.

هر دو از پرویش خندیدیم و قرار شد فردا شب تو عروسی هم رو ببینیم.

گوشی رو که قطع کردم تازه متوجه بابا شدم که پشت سرم بود.

- بابا؟ شما مگه خواب نبودی؟

بابا نزدیک شد بهم و گفت:

- نه خوابم نمی‌بره. حالا تو بگو کی بود که چنان قهقهه می‌زدی؟

با یادآوری حرف‌های شادمهر ناخواسته لبخندی رو لبم نشست و رو به

بابا گفتم:

- دوست دوران دانشگاه هم شادمهر رو یادتونه؟

بابا کمی بهم خیره شد و بعد بشکنی زد و گفت:

- یادم اومد، همون شادمهر شیطون دانشکده.

- آره، فردا عروسیشه.

بابا شوکه نگاهم کرد و یکهو خندید و میون خنده گفت

- خدایا! باورم نمی شه شیطون ترین پسر دانشکده دم به تله داده باشه!

- خودشم گفت، گفت که دم به تله داده.

بابا با خنده سری تکون داد.

- هوم. پس فردا شب داره ازدواج می کنه؟

- آره، راستی حالا شما میای؟

- نه پسرم، شما جوون ها برین.

- اما...

- هیس رادان، ساکت باش. منم برم بخوابم.

بابا رفت و من موندم. حالا که خودش این جور می خواد کاری از من بر

نمیاد. وارد اتاق شدم و وسایل روی تخت رو جمع کرد و کنار نکیسا دراز شدم و اون رو آروم و با احتیاط به آغوش گرفتم که چشمم گرم شد و خواب.

#نکیسا

با احساس حضور توی یه جای تنگ چشمهام رو باز کردم. نگاهم به دستهای رادان خورد که دورم حلقه بود. هوم پس این رادان بود. آروم تگون خوردم که یکهو رادان گفت:

- پس بالاخره بیدار شدی؟

یواش به سمتش برگشتم و گفتم:

- صبح به خیر.

- صبح تو هم به خیر زندگی.

نشستم روی تخت و کش و قوسی به بدنم دادم. از تخت پایین اومدم و به سرویس رفتم. کارام رو که انجام دادم اومدم بیرون. رادان روبه روی آینه ایستاده بود و داشت موهایش رو مرتب می کرد.

به سمت میز توالت رفتم و شونهام رو برداشتم و روی تخت نشستم و

شروع کردم شونه کردن. کارم که تموم شد به رادان نگاه کردم که داشت گوشواره‌هاش رو تو گوشش جابه جا می کرد. هیچ وقت بهم نگفته بود چرا گوشواره داره با کنجکاوی پرسیدم:

- رادان، چرا گوشواره داری؟

رادان با این سوالم دست از کار برداشت و گفت:

- تو ولایت ما رسم اینه پسر بزرگ گوشواره بزنه اونم یا یکی یا دوتا.

- پس به خاطر اینه گاهی دوتاست یا یکی؟

- اوهوم. خب بلندشو بریم صبحانه.

بلند شدم و همراه رادان از اتاق بیرون رفتیم. سالن که شدیم باباجون پشت میز بود.

اوه باباجون! خودش گفته بود که عروسیش به جای دختر نداشته‌اش هست و باید باباجون صدایش کنم. با رادان روی میز نشستیم و صبح بخیر گفتیم. باباجون هم جوابمون رو با لبخند و سر تگون دادن داد. شروع کردیم به خوردن که بابا گفت:

- برای امشب خریداتون رو کردین؟

با این سوالش به سمتم رادان برگشتم که اون گفت:

- نه، عصر می‌ریم.

با تعجب گفتم:

- خرید برای چی؟

- خب من یادم رفت بهت بگم عزیزم، دیشب که خواب بودی یکی از دوست‌های صمیمی دوران دانشجویم، ما رو برای جشن عروسیش دعوت کرد

سر تکون دادم که رادان ادامه داد:

- عصر هم می‌ریم خرید.

سر بلند کردم و بابا جون خیره شدم و پرسیدم:

- شما نمایین؟

- نه دخترم، من کار دارم و..

- اما امروز که جمعه‌ست.

بعد از گفتن حرفم با خجالت لبم رو گاز گرفتم اما رادان داشت می‌خندید

که بابا هم خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دونم عروس خوشگلم. ولی این کارها ربطی به تعطیلی هفته نداره.

با شرمندگی گفتم:

- اوه، واقعاً ببخشید.

- این چه حرفیه.

- هوف رادان خسته شدم.

رادان با کلافگی برگشت سمتم و گفت:

- نکिसا، لباس تو مونده نه من.

با این حرفش پوف کلافه‌ای کشیدم که ناخواسته نگاهم به لباسی که

پشت ویتترین پست سر رادان بود افتاد.

با هیجان گفتم:

- خودشه!

رادان شوکه گفت:

- چی خودشه؟

و خواست برگرده که نگهش داشتم. که با چشم‌های گرد شده گفت:

- چته نکيسا؟

- نوچ رادان خان نبايد ببينيش تا امشب.

- اما... .

- اما و ولی نداريم، حالا هم همین جوری وایسا تا من پرو کنم بیام

رادان کلافه سری تکون داد تا خواستم به سمتم فروشگاه برم گفت:

- نکي؟

برگشتم سمتش.

- جان؟

از توی جیبش کارت بانکی رو بیرون آورد که تا خواستم چیزی بگم

سریع گفت:

- وایسا، وقتی یه مرد همراه یه زن می‌ره بیرون نبايد اجازه بده زن

دستش رو بکنه تو جیبش و منم اون قدر بی‌غیرت نشدم که این اجازه رو

بهت بدم.

با لبخند عمیقی به سمتش رفتم و روی نوک پاهام ایستادم و کارت رو



گرفتم:

- مرسی عشقم.

چشمکی زد و گفت:

- رمزش هزار و سیصد و هفتاد و یک.

- تاریخ تولدت دیگه.

- آره.

وارد فروشگاه شدم که یه خانوم اومد سمتم و گفت:

- خوش اومدین. کمکی ازم بر میاد؟

- بله.

و به لباسی که که می خواستم اشاره کردم.

- من اون لباس پشت ویتترین رو می خواستم

- بله. سایزتون؟

سایزم رو بهش گفتم که رفت و با لباس اومد.

- ممنون، من برم پرو کنم.

- بفرمائید.

به سمت اتاقی که گوشه یه مغازه بود رفتم. لباس رو پوشیدم و به آینه یه قدی نگاه کردم. طرح لباس دکلمه بود؛ رنگش سفید. از کمر به پایین تنگ و تا گردن پوشیده و از کنارهای کتف مروارید بود تا زیر بغل،

زیباست. لباسم رو عوض کردم و رفتم صندوق و حساب کردم و اومدم بیرون که رادان خواست کیسه رو ازم بگیره که گفتم:

- خودم می‌گیرم دیگه.

- وقتی یه مرد باهاته چرا تو؟

- باشه هی مرد- مرد نکن؛ ولی به داخل پاکت نگاه کنی چشم‌هات رو در می‌آرم.

رادان با چشم‌های گرد شده نگام کرد و گفت:

- نکیسا، خیلی خشن شدی ها.

خنده کوتاهی کردم که رادان با خنده سری تکون داد و گفت:

- خب حالا باید کجا بریم؟

- وای رادان آرایشگاه... من حتی واسه آرایشگاه وقت نگرفتم.

اخم بدی بین ابروهای رادان نشست و گفت:

- اصلاً کی گفته باید بری آرایشگاه، خودت تو خونه آرایش کن.

- وا رادان باید آرا... .

نذاشت کامل کنم و گفت:

- خوش ندارم که مردای اون جا به زخم خیره باشن.

از این غیرتی شدنش تو دلم انگار کارخونه قند آب می کردن. رفتم

کنارش ایستادم و دستش رو گرفتم و با ناز گفتم:

- باشه عشقم.

رادان با غرور سری تکون داد و خوبه‌ای گفت. باهم رفتیم سوار ماشین

شدیم و رادان حرکت کرد. رادان سمت ضبط خم شد و روشنش کرد که

آهنگ شدی ماهم از امیر رشوند تو ماشین پخش شد

تو نباشی کنارم، کی رو دارم؟ بی‌قرارم.

نفس من دیگه به نفس‌های تو بنده.

کی می‌تونه حتی شبیهت بخنده؟

تو نباشی کنارم، کی رو دارم؟ بی قرارم.

کی می تونست غم رو از من بگیره؟ اصلاً نمی ره یادم.

می خوام دنیا دوباره ما رو ببینه با هم.

تو این روزای سرد و تاریک و سیاهم، تو شدی ماهم.

نفس من دیگه به نفس های تو بنده.

کی می تونه حتی شبیهت بخنده؟

تو نباشی کنارم، کی رو دارم؟ بی قرارم.

نفس من دیگه به نفس های تو بنده.

کی می تونه حتی شبیهت بخنده؟

تو نباشی کنارم، کی رو دارم؟ بی قرارم

منم آروم آروم خودم مث قلبم عاشق شدم.

خودم رو یادم رفته دیگه ثانیه - ثانیه فکر توام.

توی حرف حرف حرف حرف هام تویی.

تنها کسی رو که می بینم چشمم تویی.

شک ندارم اونی رو که بیشتر از همه می‌خوام تویی.

نفس من دیگه به نفسای تو بنده.

کی می‌تونه حتی شبیهت بخنده؟

تو نباشی کنارم، کی رو دارم؟ بی‌قرارم.

نفس من دیگه به نفس‌های تو بنده.

کی می‌تونه حتی شبیهت بخنده.

تو نباشی کنارم، کی رو دارم؟ بی‌قرارم.

رادان توی آهنگ همش به من اشاره می‌کرد. من دیوونه‌ی این مرد بودم.

به عمارت که رسیدیم چند تا مرد داشتن ریموت در رو درست می‌کردن.

رادان بوق زد که رفتن کنار و مش رحیم در رو باز کرد و رادان با تکون

دادن سر تشکر کرد و ماشین رو به داخل برد. از ماشین پیاده شدیم،

رادان هم عینکش رو در آورد گذاشت تو ماشین. با هم وارد عمارت شدیم

که محدثه دختر شمسی خانوم به سمتمون اومد و گفت:

- سلام، خوش اومدین.

رادان باز شد همون مغرور و سرد و فقط سر تکون داد و گفت:

- کیسه‌های خرید رو ببر بالا.

- چشم آقا.

رادان کیسه‌های خرید رو داد به محدثه و منم همراهش به بالا رفتم و رادان هم رفت بیرون

محدثه خریده‌ها رو گذاشت رو تخت و برگشت سمتم.

- با من کاری ندارید؟

- نه محدثه جان تو برو.

محدثه یکم بهم خبره موند که سریع گفتم:

- لطفاً با من راحت باش.

- اما... .

- وا راحت باش دیگه.

- چشم.

سری تکون دادم که رفت. نگاهی به ساعت دیواری کرد که ساعت هفده و سی دقیقه رو نشون می‌داد. اوه من باید تا دو ساعت دیگه آماده باشم به سمت کیسه لباسم رفتم که در باز شد و رادان وارد شد. سریع لباس رو

تو کیسه گذاشتم. رادان اومد سمتم و گفت:

- عزیزم، نمی‌خوای آماده شی؟ کم - کم باید بریم.

- ام، چرا. اما تو باید بری یه اتاق دیگه چون من نمی‌خوام تا قبل آماده شدن ببینی.

رادان دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- اوکی گلم، اوکی. اصلاً می‌رم اتاق بابا آماده می‌شم.

- خوبه زود، راستی بابا نیومده؟

- نه. گفت یه کاری واسش پیش اومده می‌مونه خونه‌ی دوستش تا فردا.  
- اوکی.

ابروهاش بالا رفت و کیسه لباسش رو برداشت و همراه شونه و واکس مو از اتاق بیرون رفت.

به سمت کیسه لباس‌هاش رفت و لباس رو برداشت.

- خب دیگه باید آماده شم.

\*\*\*

یکم دیگه ریمل رو به مژه‌هاش زد و درش رو بست. عالی! یک برق لب،

خط چشم پهن و ریمل، یک آرایش لایت و در عین حال زیبا و جذاب بود! لباس رو توی تنم مرتب کردم که صدای در و بعد صدای رادان اومد:

- عزیزم آماده شدی؟

- آره، الان میام.

به سمت در رفتم و آرام بازش کردم. رادان پشت بهم بود که با صدای در برگشت و تا خواست حرفی بزن با دیدنم ساکت شد.

- بد شدم؟

رادان خیره- خیره داشت نگاهم می کرد که با صدام به خودش اومد. به سمتم اومد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اون قدر زیبا شدی که دوست دارم بهترین نقاش رو بیارم تا تو رو نقاشی کنه الهه‌ی زیبایی من!

از این تعریفش داشتم غش می کردم. ناز خندیدم و گفتم:

- بهتره بریم تا دیر نشده.

رادان سری تکون داد و بازوش رو به سمتم گرفت، که بازوش رو گرفتم و حرکت کردیم. از عمارت که بیرون اومدیم، رادان ریموت ماشین رو زد و



در رو برام باز کرد.

- بفرما دلبرک جان.

- مرسی عشقم.

نشستم که رادان در رو بست و ماشین رو دور زد و خودش هم نشستم. رادان حرکت کرد. نگاهی بهش انداختم. رادان یک کت سیاه، پیراهن سیاه، یک پاپیون سیاه و یک عینک سیاه پوشیده بود! رنگ لباس هامون کلا متفاوت بود. سیاه و سفید! مراسم تو یک عمارت بود. وقتی رسیدیم رادان ماشین رو به داخل هدایت کرد که یک بادیگارد اشاره کرد ما پیاده بشیم، خودش ماشین رو پارک می‌کنه. از ماشین پیاده شدیم و به سمت عمارت حرکت کردیم. رادان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و صدای پاشنه کفش‌هام روی سنگ فرش‌ها توی صدای آهنگ گمشده بود. نزدیک در ورودی، بادیگارد در رو باز کرد و وارد شدیم که خدمتکار اومد و کیف من رو گرفت. سالن خیلی شلوغ بود و بعضی‌ها در حال رقص و بعضی‌ها روی مبل و صندلی در حال صحبت بودن. داشتیم به اطراف نگاه می‌کرد که توجه‌ام به یک مرد که بهش می‌خورد همسن رادان باشه جلب شد. داشت به سمت ما می‌اومد و با نزدیک شدن بلند داد زد:

- به داش رادان!

- به شاه دومادا!

هر دو خندید و محکم هم رو در آغوش گرفتن. پسره یک چهر شیطون و جذاب داشت اما در حد رادان نه!

رادان با لبخند عمیقی گفت:

- واقعاً تبریک می گم شادمهر جان.

با صدایی که بهش برسه اما زیاد بلند نه گفتم:

- تبریک می گم خوشبخت شین.

انگار تازه متوجه من شد و با کنجکاوی نگام کردم که رادان دستش رو دور کمرم محکم کرد و گفت:

- خب بهتره معرفی کنم.

با این حرف به شادمهر اشاره کرد و رو بهم گفت:

- ایشون شادمهر عزیز دوست دوران راهنمایی تا دانشگاه من بودن.

این دفعه به من اشاره کرد و رو به شادمهر ادامه داد:

- شادمهر جان ایشون هم نامزد من نکيسا مهتاج.

شادمهر اول با شوک و بعد يهو با صدای بلند و خندید و گفت:

- وای رادان باورم نمی‌شه تو عاشق شده باشی!

رادان اخم مصنوعی کرد و گفت:

- یعنی میگی من قلب ندارم مرتیکه؟!!

- نه به جان خودم ولی باورم نمی‌شه اون رادان مغرور که حتی یه نگاه به بهترین و زیباترین دخترای اطرافش نمی‌انداخت حالا نامزد داشته باشه.

رادان با خنده گفت:

- همون جوری تو که دانشجوی شیطون دانشکده بودی و عاشق شدی، منم شدم.

شادمهر با دست زد به شونه‌ی رادان و گفت:

- ایول داداش. ایول! خب من بیشتر نگه‌تون ندارم، بفرمایید.

تشکری کردیم و به سمت یکی از میزها رفتیم. رادان صندلی رو واسم عقب کشید. نشستم و تشکر کردم. اون هم لبخندی زد و نشست. نگاهی به جایگاه عروس و داماد انداختم. عروس کنار چند تا دختر بود و داشتن

صحبت می‌کردن. زیبا و ریزه میزه بود. کم جمعیت پراکنده شد و بیشتر مشغول رقص بودن. آهنگ هم عوض شد و یک آهنگ ملایم بی کلام مخصوص رقص گذاشتن. یهو همه کنار کشیدن و عروس و داماد وسط سالن شروع به رقص کردن. با لبخند بهشون خیره شدم. با عشق بهم خیره شده بودن. فعلاً تا چند دقیقه فقط باید عروس و داماد و بعد مهمون‌ها می‌رقصیدن. نور سالن کم شد جوری که کم می‌شه فضا رو دید. با حس گرمای دست رادان رو دستم به سمتش برگشتم که خیره تو چشم‌هام با نگاه خاصی گفت:

- قول می‌دم بهترین عروسی بگیرم، عروسی که کل تهران به خودش ندیده باشه و تو هم بشی زیبا ترین عروس دنیا!

با عشق به مرد زندگیم خیره شدم و اون دست آزادم رو روی دستش گذاشتم و با عشق گفتم:

- می‌دونم عشقم، تو فقط باشی و عشقت باشه همین کافیه.

رادان دستم رو بالا برد و عمیق بوسید و گفت:

- عاشقتم دلبرک جان.

از ته دل خندیدم که رادان خم شد و موهام رو بوسید. نگاهی به جمعیت

انداخت و گفت:

- بریم برقصیم؟

- آره بریم.

با هم بلند شدیم و وسط سالن ایستادیم. دست‌های رادان دور کمرم حلقه شد و منم دست‌هام رو، روی شونه‌های رادان گذاشتم و آرام شروع کردیم به رقصیدن که آهنگ جدیدی شروع شد. تموم مدت من و رادان فارغ از جمعیت بهم خیره بودیم که رادان جلوتر اومد و سرم رو بوسید. آهنگ گاهی غمگین و گاهی شاد ولی پر احساس بود. خارجی بود. رادان یک دستم رو گرفت بالا که چرخیدم و درست توی بغلش افتادم. لباسم جلو گیر نبود و راحت می‌رقصیدم رادان پاپیونش رو در آورد که گفتم:

- چرا درش آوردی؟

- احساس خفگی بهم دست می‌داد.

و دو دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد. کم- کم آهنگ تموم شد و همه برای صرف شام رفتیم. برای خودم غذا کشیدم و همراه رادان به سمت میزمون رفتیم و شروع کردیم. شام همه چی بود. از ماهی تا برنج و خورش! ولی من یکم سالاد آوردم چون دوست ندارم این وقت شب غذا

سنگین بخورم و از ماهی هم متنفرم یعنی کلا از غذا های دریایی متنفرم. رادان هم سالاد آورده بود. بعد از صرف شام خدمتکار ها غذاها رو جمع کردن. پام توی کفش خیلی اذیت می کرد. خم شدم از زیر میز یواش پام رو از کفش بیرون کشیدم. آخیش! به خدا داشتم فلج می شدم. رادان که متوجه حرکاتم شد گفت:

- اتفاقی افتاده نکیسا؟

- نه فقط یکم پام تو کفش اذیت می شه.

- می خوام برگردیم؟

لب گزیدم و گفتم:

- نه عزیزم. نمی شه که بخاطر یه کفش از همچین مراسم مهمی گذشت.

- اما... .

- هوف رادان لطفاً.

- باشه گلم.

کم-کم ساعت به یازده نزدیک شد که رادان گفت:

- بریم.

خب منم خسته شده بودم و سرم افتضاح به خاطر آهنگ درد می کرد.  
بلند شدیم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم. با نزدیک شدن ما اونا  
بلند شدن که شادمهر گفت:

- داری میری داداش؟

- آره شادمهر جان. نکیسا یکم سرش درد می کنه.

با این حرفش یه لبخند زدم و دستم رو به سمت عروس بردم.

- به پای هم پیر شین!

- خیلی ممنون همچنین.

و رو به شادمهر گفتم:

- به شما هم تبریک میگم آقای عزیزی.

- خیلی ممنون زن داداش.

رادان هم تبریک کرد و بعد از خداحافظی از عمارت بیرون اومدیم که  
رادان به بادیگارد سویچ ماشین رو داد تا ماشین رو بیاره. ماشین رو که  
آورد سوار شدیم و رادان حرکت کرد.

\*\*\*

ملحفه رو روش کشیدم و پیشونی‌اش رو بوسیدم. دیشب سردرد داشت بخاطر این هنوز بیدار نشده بود. صبح زود که بیدار شدم، بابا بهم گفت: - باید برگردم دانشگاه.

موافقت کردم چون واقعا تو خونه موندن کار من نبود. ساعت مچی مشکیم رو بستم و کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که با بابا رو به رو شدم.

- سلام بابا.

- سلام پسر. صبحونه خوردی؟

- آره خوردم.

- باشه پسر مراقب خودت باش.

- باشه خداحافظ.

- فعلا.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. وقتی رسیدم و وارد شدم، باز هم نگاه همه دانشجوها رو، روی خودم



حس کردم اما بی توجه بهشون با نگاه سردی گذشتم و به سمت کلاس رفتم. وارد که شدم با صدای بلندی گفتم:

- روز خوش، آماده باشین برای تدریس!

#سحر

با قدم های محکم وارد دانشگاه شدم و شماره سجاد رو گرفتم که صداس پخش شد تو گوشم:

- بله خانوم؟

- دانشگاه هستم گوشی رو جور کن.

- چشم خانوم فقط یه نیم ساعت دیگه.

- اوکی منتظرم.

- خانوم نیم ساعت دیگه بیاین سرویس دانشگاه.

- اوکی.

گوشی رو قطع کردم و به سمت کافه حرکت کردم.

#از زبان راوی

سحر در کافه منتظر خبر سجاد بود. در آن طرف رادان بی خیال از نقشه‌ی شومی که سحر برایش کشیده بود در حال تدریس بود. رادان تدریس را تمام کرد که سجاد با تردید به سمتش رفت و گفت:

- استاد من نتونستم باید چطور لینک پیام‌ها رو پیدا کنم می‌شه بهم بگین؟

رادان بیخیال گوشی را از جیبش در آورد و چشمان سجاد برق زد. رادان مشغول توضیح شد و زمانی که تمام شد گوشی‌اش را روی میز گذاشت و مشغول صحبت با چند دانشجو دیگر شد و سجاد از غفلت او استفاده کرد و گوشی‌اش را برداشت اما در آن سوی ماهان، پسر تیزبین، بیننده‌ی این اتفاق بود. ماهان آهسته به دنبال سجاد افتاد. سجاد وارد سرویس عمومی شد و در آنجا سحر را دید و به سمتش رفت.

- بفرمایید خانوم.

- خوبه. بمون من کارم رو انجام بدم بعدش گوشی رو ببر و بعد بیا بیرون دانشگاه تا پولت رو بدم.

- حله.

ماهان در پشت دیوار، آهسته به حرف‌های آنها گوش می‌داد. ناخواسته

گوشی‌اش را بیرون آورد و به صورت مخفیانه از آن دو عکس گرفت و رفت. سحر کار خودش را تمام کرد. آن متن شوم را فرستاد و گوشی را به سجاد داد. سجاد که رفت او هم بعد چند دقیقه از سرویس بیرون رفت.

#نکیسا

داشتم موهام رو شونه می‌کردم که، صفحه‌ی گوشییم روشن شد. خم شدم و گوشی‌ام رو از روی میز توالت برداشتم. از طرف رادان بود. بازش کردم که نوشته بود:

- سلام خانوم امروز یه خورده کار دارم بیا به این آدرسی که میگم  
(آدرس) طبقه پانزده

واسش جواب فرستادم.

- باشه عزیزم

پیام رو بستم. خوب مثل اینکه باید برم. بلند شدم آماده شدم و از خونه بیرون رفتم. سویچ ماشینم رو بیرون آوردم و ریموت رو زدم و سوار شدم و به سمت آدرس حرکت کردم. به آدرس که رسیدم پیاده شدم، به ساختمون که نگاه کردم سرم تیر کشید! چشمام رو با درد بستم و با دستم شقیقه‌ام رو ماساژ دادم.

کمی که آرام شدم به سمت ورودی برج رفتم که نگهبان اومد ولی نمی‌دونم چرا با دیدنم کنار رفت. بی توجه بهش سمت لابی رفتم و راهم رو سمت آسانسور گرفتم. طبق گفته رادان دکمه طبقه ۱۵ رو زدم و در آسانسور بسته شد. با باز شدن در از آسانسور خارج شدم. در خونه باز بود. آهسته وارد شدم. یک مجسمه تو خونه شکسته بود که با دیدنش سرم تیر کشید و دور و اطرافم شروع به چرخیدن کرد. خاطرات داشت یادم می‌اومد. خنده‌هامون، افتادن من روی رادان و یه تصویر مبهم! چشم هام رو محکم بهم فشردم. جیغی از درد کشیدم. چشم‌هام رو که باز کردم، نگاهم به یک سری عکس روی میز افتاد. به سمتشون رفتم، سرم هنوز تیر می‌کشید! روی مبل نشستم و عکس‌ها رو برداشتم. با دیدن عکس‌ها قلبم ایستاد!

نه نه این امکان نداره غیره ممکنه؛ توی تمام عکس‌ها رادان همراه یه زن و یک بچه بود، توی یک عکس همدیگه رو عاشقانه بغل کرده بودن. ورق زدم. داغی اشک چشم‌هام رو سوزوند و نفسم به شمارش افتاد. یک پسر بچه توی بغل رادان بود و اون زن هم کنار رادان ایستاده بود و می‌خندید. دستام لرزیدن و عکس‌ها رو زمین افتادن. سرم تیر شدیدی کشید و یک تصویر یادم اومد. رادان روی صندلی و سحر... نه سحر روی پاهاش در

حال بوسیدنش بود. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و جیغ کشیدم:

- چرا رادان؟ چرا؟! -

دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدم و اشک هام می‌ریختن! خیانت درد آسونی بود؟ اونم برای من یک دختر نوزده ساله؟ گول خوردن، بازیچه شدن آسونه؟ نه-نه-نه! دو زانو روی زمین نشستم و بغضم شکست. از ته دل زجه زدم. برای بی‌گناهییم، برای بازیچه شدنم، برای قلبم که نابود شده، حالا یادم اومد که اون دختر سارا نبوده و سحر بوده! همون جادوگر! همون طوری داشتم زجه می‌زدم که با دیدن دوتا کفش براق روبه‌روم در حالی که دست‌هام رو گوش‌هام بود سرم رو بالا آوردم و به صاحب اون کفش‌ها نگاه کردم. دیدمش. خوده نامردش بود!

با دیدن نگاهم وحشت‌زده خواست به سمتم بیاد که دستم رو جلو صورتم گذاشتم و جیغ کشیدم.

- نیا-نیا!

به سختی بلند شدم و با دستای لرزونم به عکس‌ها اشاره کردم. با صدایی که به خاطر جیغ‌هام گرفته بود، گفتم:

- را... رادان... ای... نا واقعیه؟

خواست باز هم به سمتم بیاد که گفتم:

- جلو نیا... اصلا... اصلاً.

با صدایی که بغض درونش مشهود بود، گفت:

- عزیزم، داری اشتباه می‌کنی این‌ها یه موضوع دیگه‌ای دارن!

- چه موضوعی جز نامرد بودن، جز پست بودن! رادان فقط بگو چرا  
من، چرا من رو بازیچه کردی؟ تو که می‌دونستی قلبم زود می‌ره. تو که  
یک بچه داری!

اشک از چشم‌هایش پایین اومد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- به خدا، به پیر، به پیغمبر اون بچه مال من نیست اصلاً اون زن هم زن  
من نیست!

- پس می‌گی فوتوشاپ هست دیگه؟

موهایش رو چنگ زد و داد زد:

- نه نه!

آروم‌تر ادامه داد:

- بزار می گم. اونا به من ربطی ندارن!

ناخواسته دیوانهوار قهقهه زدم ولی همین کافی بود تا دوباره زیر گریه  
بزنم.

- لای... بد اون اتفاق بین تو و سحر هم دروغ بوده؟ هان؟

رادان دوباره داد زد:

- آره آره الکی بود. اون اتفاقی افتاد؛ سحر افتاد رو من!

دیگه نمی خواستم به چرندیاتش گوش بدم! با درد کیفم رو برداشتم و  
خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت. دیوانهوار تکون خوردم و  
بازوم رو از دستش کشیدم. به سمت در رفتم که سرم تیر کشید. «آخ» ای  
گفتم که بعد معلق شدم.

#رادان

قبل از اینکه بیافته توی بغلم گرفتمش. بغضم شکست و روی زمین  
افتادم. نه خدایا نه! با صدای عزرائیل این روزهام ساکت شدم.

- می بینم که بد تقاص دادی رادان خان!

با نفرت نگاهش کردم و خشمگین غریدم:

- نابودت میکنم سحر. نابود!

قهقهه‌های زد و گفت:

- نه عشقم تو نمی‌تونی منو نابود کنی. نمی‌تونی!

- حسابت رو می‌رسم کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالت زار  
بزنن!

فقط برای یه لحظه ترس توی چشم‌هاش لونه کرد اما سریع خودش رو  
جمع کرد و گفت:

- خب من برم بابای!

با رفتنش به نکیسا توی بغلم نگاه کردم و آهسته با پاهای لرزون بلند  
شدم. آهسته از خونه بیرون رفتم و بدون اینکه در رو ببندم به سمت  
آسانسور رفتم. در که باز شد وارد شدم و دکمه طبقه هم‌کف رو زدم.  
آهسته زمزمه کردم:

- تو مال منی حتی اگه صد نفر برای جدایی‌مون بسیج بشن!

پیشونیش رو بوسیدم و از آسانسور بیرون اومدم. با احتیاط به سمت  
ماشین رفتم و درش رو باز کردم. نکیسا رو عقب گذاشتم و خودم جلو



سوار شدم. با سرعت به سمت بیمارستان راندم. ماهان بهم گفت که گوشیم رو کی برده! گوشی رو از روی داشبورد برداشتم و شماره بابا رو گرفتم که سریع جواب داد:

- بله پسر.

- بابا نابود شد. نابود!

- رادان چیشده؟

- سحر کار خودش رو کرد عکس‌هایی که متعلق به من و راضیه و

شاهین بود رو نشون نکिसا داد. بابا نکيسا نابود شدش!

بابا با صدای عصبی و غمگینی گفت:

- چطور آخه؟

- یکی از دانشجوها گوشی‌ام رو براش برد. اون هم به نکيسا پیام داده و

آدرس خونه‌ی برج پنت هوس رو برای نکيسا فرستاد و از زبون من گفته

بیاد... اون جا همه عکس‌ها رو نکيسا دیده بلکه اون اتفاق شوم هم یادش

اومد!

- رادان، حالا چی شده؟

- نکیسا بی هوشه دارم می برمش بیمارستان بابا.

- باشه پسر م حواست به رانندگی باشه. آدرس بیمارستان هم بفرست  
بیام.

- باشه بابا.

قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی! حواسم رو دادم به  
رانندگی و سرعتم رو بیشتر کردم.

با نگرانی به عقب برگشتم و با دیدن صورت سفید شده‌ی نکیسا اشک تو  
چشمام حلقه زد و با بغض خفه‌ای گفتم:

- الان می‌رسیم نفسم. می‌رسیم خانومم!

سریع حواسم رو به رانندگی دادم که به بیمارستان رسیدم. سریع پارک  
کردم و در عقب رو باز کردم و نکیسا رو بغل گرفتم و با پا در رو بستم. با  
دو به سمت بیمارستان رفتم. وارد که شدم داد زدم:

- پرستار! دکتر!

یک دکتر به سمتم اومد و گفت:

- چیشده؟

- زنم دکتر! زنم!

دکتر با عجله به اتاق اشاره کرد و گفت:

- باشه سریع ببرینش اون جا.

سریع وارد اتاق شدم و نکیسا رو، روی تخت گذاشتم که دکتر همراه دو پرستار اومد. همون جوری که چشمای نکیسا رو معاینه می کرد پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- خانوم دکتر همسرم فراموشی داشت و یکهو همه چی یادش اومد و زمانی که خواست بلند بشه بی هوش شد.

دکتر سری با تاسف تکون داد و گفت:

- نباید می داشتین خاطرات یکهو یادش بیاد. مخصوصاً خاطرات بد و غم انگیز!

کلافه دستی بین موهام کشیدم که پرستار اومد سمتم و گفت:

- آقا لطفا برید بیرون!

- اما... .

پرستار این بار اخم کرد و گفت:

- لطفا برید چون این باعث می‌شه ما بهتر کار کنیم و همسرتون خوب بشه!

سری تکون دادم و بعد از نگاه طولانی به نکیسا از اتاق بیرون اومدم. گوشه‌ی رو از جیبم بیرون آوردم و آدرس بیمارستان رو برای بابا فرستادم و روی صندلی نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و چشم‌هام رو محکم بهم فشردم. توی همون حالت بودم که دستی رو شونه‌ام نشست. سرم رو که بالا آوردم دیدم باباست که با دیدن نگاهم گفت:

- وضعیتش چگونه؟

- نمی‌دونم. نمی‌دونم!

کنارم نشستم و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و با صدای محکمی گفت:

- تحمل کن رادان تو خیلی قوی هستی تو همه دردی رو تحمل کردی سرم رو روی شونه‌ی بابا گذاشتم و گفتم:

- نه بابا من این درد رو نمیتونم تحمل کنم. نکیسا نفسِ منه! مگه نه؟

اگه نفس نباشه ديگه آدمي هم نيست. هست؟

چشم‌هاي بابا غمگين شد و گفت:

- مادر تو هم روزي نفس من بود ولي مي بيني كه بازم دارم با بي نفي زي زندگي مي كنم!

بابا هم درست مثل من عاشق مامانم بود اما مامان زود رفت. با غم به بابا خيره شدم كه صداي باز شدن در اتاق نكيسا اومد. با عجله بلند شدم و به سمت دكتر و رفتم و گفتم:

- خانوم دكتر وضعيت همسرم چگونه؟

خانوم دكتر با ناراحتي گفت:

- همسرتون وضعيت خيلي خوبي نداره و مشخص نيست كي به هوش بياد. به ايشون شوک خيلي بدی وارد شده و به عصب‌هاشون فشار آورده، مخصوصاً حافظه‌شون!

با غم چشم‌هام رو بهم فشردم كه دكتر گفت:

- فعلاً كه مشخص نيست كي به هوش ولي ما تمام تلاشمون رو مي كنيم.

تشكري كردم كه دكتر رفت. رفتم كنار بابا نشستم و سرم رو به ديوار

تکیه دادم.

(سه روز بعد)

سه روز بدون نکیسا، بدون صداس، بدون لبخندش، بدون چشم‌های زمردی‌اش و بدون صدای خنده‌هاش گذشت. تمام این سه روز رو، بیمارستان بودم و فقط یک بار برای حمام و لباس عوض کردن خونه رفتم. وضعیت نکیسا بهتر شده بود و دکتر می‌گفت که همین امروز، فردا، به هوش میاد. نگران بودم. نگران نکیسایی که قراره بعد از به هوش اومدن ببینم. از همه بدتر اینکه رادمان فردا میاد درست تو اوج ماجراهای ما! بابا همش اصرار می‌کرد برم خونه ولی قبول نکردم و اینجا غذای بیمارستان رو خوردم.

از فکر اومدم بیرون و دست نکیسا رو آرام توی دستم فشردم و خیره به چهره بی‌روحش گفتم:

- همه چی درست می‌شه عزیزم قول می‌دم.

با خستگی سرم رو روی لبه تخت گذاشتم و خوابیدم.

\*\*\*

سمت نکیسا رفتم و داد زدم:

- باور کن داری اشتباه می‌کنی

با اشک بهم خیره شد و همون جوری که دور می‌شد هق زد و گفت:

- نابودی تا کی رادان؟! تا کی؟ دروغ تا کی؟

با بغض گفتم:

- بزار توضیح بدم لعنتی!

- نه دیگه دیر شده!

و دور شد که فریاد زدم:

- نکिसا!

با تگون خوردن دستی زیر دستم از خواب پریدم. با شوک و چشم‌های گرد به دست نکيسا نگاه کردم که داشت تگون می‌خورد. سریع بلند شدم و در باز کردم و داد زدم:

- دکتر، پرستار!

یک پرستار سریع اومد و گفت:

- بله چیزی شده؟

- همسرم، دستش رو تکون داد!

پرستار من رو کنار زد و وارد شد که قبل از این که برگردم عقب صدای پرستار اومد که گفت:

- بهوش اومدی عزیزم!

به عقب برگشتم که نگاهم با نگاه خسته و غمگینش گره خورد.

یکهو با دیدنم جیغی کشید و جیغ کشید:

- برو بیرون، برو!

پرستار سعی کرد آرومش کنه که دکتر رسید ولی نکیسا همش داد می‌زد که برم. تحمل اینجور رفتارش رو نداشتم و از اتاق بیرون زدم. به دیوار تکیه دادم که صدای نکیسا اومد:

- ازت متنفرم خیانتکار. متنفرم!

از شنیدن صداش، شونه‌هام لرزید. از روی دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین و سرم رو روی زانوهام گذاشتم و اشک‌هام ریخت. از ته دل بی‌صدا اشک ریختم برای گلی که پر- پر کردم. تقاص این‌ها رو بد پس می‌دی سحر! بد! ناخودآگاه یاد عمر افتادم! خودشه تنها کسی که می‌تونه کمکم



کنه عمر هست. اشک‌هام رو مخفیانه پاک کردم و بلند شدم به محوطه بیمارستان رفتم. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و شماره عمر رو گرفتم. تماس رو وصل کردم که فوری صداش تو گوشم پیچید:

- جونم رادان؟

- به کمکت نیاز دارم!

- من الان اومدم مرز. شب می‌رسم.

- فردا می‌تونی بیای یک جا هم رو ببینیم؟

- آره؛ حله!

- آدرس، می‌فرستم.

- باشه!

- فعلا، داداش!

- فعلا!

تماس رو قطع کردم که یکی صدام زد، به سمت صاحب صدا برگشتم که با رادمان روبه‌رو شدم. شوکه چند بار پلک زدم که کوتاه خندید و نزدیکم شد. دستی به شونه‌ام زد و گفت:

- چی شده پسر هنگ کردی؟

با دهن باز گفتم:

- باورم نمی شه، این تویی رادمان؟

کمی سرش رو خاروند به حالت مسخره گفت:

- می گم شاید روحمه؟!

از شوک بیرون اومدم و با خوشحال گفتم:

- کی اومدی پسر تو قرار بود فردا بیای؟!

- می خوام برم فردا بیام!

پس گردنی بهش زدم و گفتم:

- خفه شو بینم، کی اومدی؟

- پنج ساعتی میشه!

با چشمای ریز شده پرسیدم:

- بابا می دونه؟

- رفتم پیش بابا دیدم نیستی بابا هم دلیل این جا بودنت رو بهم گفت.

یکم بهش نگاه کردم که گفت:

- متأسفم رادان بابا که ماجرا رو گفت واقعاً ناراحت شدم!

یکم نگاهش کردم که یکهو بغلم کرد.

محکم به خودم فشردمش از هم که جدا شدیم، رادمان گفت:

- خب به ما افتخار دیدن این زن داداش رو می‌دی؟

سرم رو پایین انداختم که با نگرانی گفت:

- چی شده رادان؟

- وضعیت نکिसا اون قدر خوب نیست رادمان!

سرم رو بالا آوردم که رادمان گفت:

- رادان من خودم یه دکترم می‌تونم باهش کنار بیام، پس لطفاً منو ببر

پیشش!

بدون حرفی حرکت کردم که اونم پشت سرم اومد. به اتاق که رسیدیم

دیدم در بازه که نگاهم با نگاه زمردیش گره خورد و باز هم همون اتفاق!

- برو، برو نمی‌خوام بینمت!

رادمان که پشت سرم بود با دیدن این اتفاق خواست بره تو که پرستار  
گفت:

- کجا آقا!؟!

رادمان کارت مخصوص پزشکیش رو بیرون آورد و نشون پرستار داد که  
پرستار گفت:

- بفرمایید!

رادمان وارد شد که تا خواستم منم برم تو پرستار جلوم وایساد و گفت:  
- شما نمی‌تونین آقا!

کلافه از پرستار فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم. چشم‌هام رو بستم و  
به این فکر کردم که امیدوارم رادمان بتونه یک کاری کنه. با باز شدن در  
اتاق چشمام رو باز کردم. دکتر و پرستار بودن که اومدن بیرون و الآن  
فقط رادان تو اتاق بود.

#نکیسا

با بیرون رفتن دکتر و پرستار به مردی خیره شدم که ته چهره‌ای شبیه  
رادان داشت و شک نداشتم برادرش رادمان بود. اونم همش بهم خیره بود

که تک سرفه‌ای کردم اونم به خودش اومد و نزدیکم شد و گفت:

- خب، اوم... سلام!

با صدای گرفته‌ای جوابش رو دادم که خیره به چشم‌هام شد، معذب شدم و نگاه ازش گرفتم. شروع به صحبت کرد.

- شاید راجب من از رادان شنیده باشی، خوب من دوست دارم خودم رو معرفی کنم؛ من رادمان بزرگمهر هستم برادر رادان بزرگمهر، من حدود پنج یا شش سالی هست که برای درس به خارج از کشور رفتم و الان هم درسم تموم شده و برگشتم.

مکت کرد که یواش نگاهم رو بالا آوردم اما اون نگاهش رو به زمین دوخت و ادامه داد:

- امروز وقتی اومدم سراغ رادان رو از بابا گرفتم بابا همه چی رو برام گفت و خوب من هم نتونستم صبر کنم و اومدم.

بالاخره به حرف اومدم و با همون صدای گرفته‌ام گفتم:

- حتی بهتون گفته که رادان بهم خیانت کرده؟

اول کمی نگاهم کرد و سر تکون داد و با توی گلو گفت:

- لطفا با من هم راحت باش و رادمان صدام کن و این که تو مطمئنی رادان بهت خیانت کرده؟

ناخواسته تن صدام بالا رفت و گفتم:

- آره چون خودم دیدم. خودم با چشمای خودم!

رادمان گوشه لبش رو جوید و گفت:

- گذاشتی رادان حرف بزنه؟

- نه نداشتم چون دوست نداشتم باهاش حرف بزnm، من فراموشی گرفتم

و رادان هم از این فراموشی استفاده‌ی کامل کرد. من نمی‌خوام دیگه

بینمش حداقل تا زمانی که با اتفاقات کنار بیام!

رادمان سری تکون داد و به سمتم اومد و با لبخند محوی گفت:

- بهت حق می‌دم و با رادان حرف می‌زنم تا یک مدت بهت فرصت بده و

امیدوارم بدونی که رادان عاشقانه تو رو دوست داره و الانم...

به در اشاره کرد و ادامه داد:

- پشت این در پریشون ایستاده و به گفته‌ی بابا فقط گاهی اوقات می‌ره

خونه! امیدوارم زودتر خوب شی و اینکه هر کمکی داشتی می‌تونم رو من

حساب کنی!

لبخنده کوتاهی زدم و گفتم:

- ممنون!

سر تکون داد و گفت:

- خب من برم.

و کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت که گرفتمش که گفت:

- این شماره منه! حتماً حتماً هر کاری داشتی می‌تونی رو من حساب

کنی!

- باشه.

- خدانگهدار.

آروم زمزمه کردم:

- خداحافظ.

رادمان که رفت، نفس خسته‌ای کشیدم. من واقعا نمی‌تونم این اتفاقات رو

هضم کنم. اونم اتفاقاتی به این زیادی! از فراموشی تا سحر که با نقشه

اومد خونهام تا اون عکس‌ها و رادان.

(چهارروز بعد)

روی تخت نشستم و خودم رو رها کردم. بابا بالاخره بعد از پرس و جو کردن از من رفت. دیروز از بیمارستان مرخص شدم و وضعیتم بدک نبود! رادان حتی فکر پدر و مادرم رو هم کرده بود. باید سارا رو هم می‌دیدم. سرم رو روی بالشتم گذاشتم که صدای چیزی از زیر بالشت اومد! سرم رو بلند کردم و دستمو بردم زیر بالشت که دستم به یه قاب عکس خورد. قاب رو که بیرون آوردم با دیدنش بغض توی گلو من نشست. من و رادان بودیم توی یه باغ که مخصوص عکاسی بود. ناخواسته به اون زمان برگشتم.

#فلش بک گذشته

عکاس نگاهی بهمون کرد و گفت:

- خوبه. حالا وایسین!

تا عکاس خواست عکس بگیره، رادان بوسه‌ای روی موهام زد که لبخند عمیقی روی لبم نشست و بعد نور فلش دوربین خورد. عکاس با خنده گفت:



- عالی شده شماها چقدر باحالین.

از حرف عکاس هر دو خندیدیم که رادان توی گوشم زمزمه کرد:

- نمی‌دونه این همه زیبایی و باحالی از فرشته کنارم میاد!

ریز ریز خندیدم که رادان گفت:

- جون تو فقط بخند زندگی!

#زمان حال

با یادآوری اون لحظات بلند زیر گریه زدم. صدای هق-هقم رو توی بالشت

خفه کردم و به این فکر کردم من چی از سحر کم داشتم که رادان

این جور بی‌هم خیانت کرد. من که تمام عشقم رو پاش ریختم. چی براش

کم گذاشتم؟! همینجوری داشتم بلند بلند تو بالشت گریه میکردم که

صدای در بلند شد که صدای بتول اومد:

- نکیسا دخترم!

سریع اشکام رو پاک کردم و گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- جان!

- بی بلا! بیا شام آماده شده!

- چشم!

بتول که رفت، رفتم سرویس و صورتم رو شستم و پایین رفتم. روی میز نشستم و با اشاره بابا شروع کردیم. وسط‌های غذا بود که بابا گفت:

- نکیسا، فردا شب نیما همراه خانواده عموت میان!

دست از غذا کشیدم و رو به بابا گفتم:

- در چه مورد؟

- تو و نیما!

کلافه گفتم:

- اما بابا... .

- روی حرف من حرف نباشه همین که گفتم؛ الان هم غذات رو بخور.

و خودش شروع کرد و من موندم! موندم چطور بدون تصمیم من این کار

رو می‌کنه؟! به مامان نگاه کردم که خیره به بابا بود. کلافه از روی میز

بلند شدم. هنوز قدم اول برنداشته بودم که بابا با صدای بلند و تحکم

گفت:

- حرمت سفره رو نشکن نکیسا!

لب گزیدم تا حرفی نزنم و وضعیت رو بدتر نکنم. به مامان نگاه کردم که روبه بابا گفت:

- چی کارش داری شهریار؟!

- یعنی چی؟! اون‌ها که برای بله برون میان فقط برای یه خواستگاری میان!

کلافه گفتم:

- اما مثل این که بیشتر برای بله برون میان تا خواستگاری!

و دیگه منتظر جواب ازشون نمودم و تند رفتم بالا و در اتاق رو محکم کوبیدم. خودم رو روی تخت رها کردم. چرا نمی‌فهمن من نمی‌خوام! چرا؟! خسته شدم. خسته! سرم رو توی بالش‌ت فرو کردم که صدای گوش‌ام بلند شد. نیم خیز شدم و بدون نگاه به صفحه جواب دادم:

- بله!

- عه سلام نکی.

با شنیدن صدای سارا راست روی تخت نشستم و گفتم:

- چطوری دختر؟

- قربونت چی کار می‌خوای بکنم. همش درس، دانشگاه؛ تو چه می‌کنی؟  
چشم‌هام رو محکم بهم فشردم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم و گفتم:

- منم خوبم، سارا میشه یه سوال رو بدون چون و چرا جواب بدی؟  
سکوت شد که گفتم:

- سارا.

سارا سریع پرید وسط حرفم و تند-تند شروع کرد به گفتن:

- باور کن وقتی استاد اومد و ازم خواهش کرد ترسیدم چیزی شده باشه  
و کمکش کردم تا این که از زبون یکی از استادها شنیدم که مریض شدی  
و رفت خارجی کشور! منم رفتم پیش استاد (رادان) پرسیدم چی شده  
اونم گفت که تو از پله افتادی و فراموشی کوتاه مدت گرفتی و خانواده‌ات  
خبر ندارن پرسیدم که چرا اینجور شده چیزی نگفت. خوشحال شدم از  
این که سارا چیزی از اون اتفاقات نفهمیده و بلند شدم و رفتم کنار پنجره  
و به باغ خیره شدم و بحث رو عوض کردم و پرسیدم:

- دیگه تو دانشگاه چی‌ها شده؟

- ام خب هیچی فقط من خب من... .

- آه چقدر من-من می کنی سارا! بگو ببینم!

یکهو سریع گفت:

- من رل زدم!

یه لحظه هنگ کردم و آروم گفتم:

- اون وقت با کی؟

- ماهان مجد.

سکوت شد و یهو زدم زیر خنده و روی تخت دراز کشیدم و گوشی از دستم افتاد رو تخت. دلم رو گرفتم و خندیدم. وای خدا رفته بود با پسر مثبت کلاس رل زده بود. خنده ام که تموم شد بلند شدم و گوشی رو برداشتم که دیدم قطع شده. دوباره بهش زنگ زدم که رد تماس کرد. و بعد چند دقیقه پیام داد گفت:

- فردا که اومدی دانشگاه حرف میزنیم!

براش نوشتم:

- باشه شب خوش!

- شب تو هم خوش.

صبح با آلام گوشی‌ام بیدار شدم و آماده شدم. لقمه‌ای که بتول واسم آماده کرد رو برداشتم تو کیفم گذاشتم و زدم بیرون که دیدم بابا هنوز نرفته. اومدم سویچ رو در بیارم که صدای بابا اومد که صدام زد:

- نکیسا بیا دخترم!

به سمت بابا رفتم و گفتم:

- بله بابا؟

- من دارم می‌رم شرکت بیا تو رو هم برسونم!

- اما راحت دور می‌شه.

- مهم نیست بیا ببینم!

با لبخند چشمی گفتم و سوار شدم که راننده در رو بست و حرکت کرد. بابا شرکت دارو سازی داره و یکی از معتبرترین شرکت های تهران و شمال کشور هست. با بابا خداحافظی کردم و پیاده شدم و وارد محوطه شدم. سارا رو دیدم که جلوی ورودی بود. پا تند کردم سمتش که من رو دید و لب زد:

- زود بیا!

بهش رسیدم که گفت:

- سلام، کی بود رسوندت؟

- سلام بابا بود!

- آهان. بیا بریم!

وارد کلاس شدیم و نشستیم. روبه سارا گفتم:

- امروز با کی کلاس داریم؟

- خب استاد معینی استاد بزرگمهر!

با شنیدن اسم رادان خون تو بدنم یخ بست. فکر کنم سارا هم حالم رو

فهمید که با نگرانی گفت:

- نکنی چیزی شده؟!

- نه نه ولش!

درست همون لحظه استاد معینی وارد کلاس شد و سارا هم بلاچار

سکوت کرد. استاد شروع کرد به توضیح دادن و سعی کردم حواسم رو به

درس بدم. جز به جز کلمه‌ها رو یادداشت می‌کردم و گاهی سارا جاهایی

که جا مونده بود رو ازم می‌پرسید. صحبت‌های استاد که تموم شد آهسته

همه از کلاس بیرون رفتن. وسایلم رو جمع کردم و همراه سارا رفتیم سمت کافه، یه قهوه سفارش دادیم و نشستیم که سارا گفت:

- نکیسا اوم اتفاقی بین تو و استاد بزرگمهر افتاده؟

لب گزیدم و نگاهم رو از سارا گرفتم تا غم توی چشمهام رو نخونه و گفتم:

- نه چه اتفاقی فقط تا یه مدت باید از هم دور باشیم!

سارا با کنجکاوی پرسید:

- چرا؟ چیزی شده؟!

- بابا از رابطه‌مون با خبر شد و گفت باید تا یه مدت جدا بشیم.

مسخره‌ترین دلیل دنیا رو گفتم. سارا سری تکون داد. چند دقیقه بعد برگشتیم کلاس و این دست‌های من بود که از استرس یخ زده بود. چند دقیقه بعد رادان وارد شد! رادانی که با چند ماهه پیش فرق کرده بود! موهای آشفته و چشم‌های گود افتاده! یک لحظه نگران شدم و اما با یادآوری کارهایی که باهام کرده باز حرص و اعصابانیت درونم شعله کشید. نگاه رادان با من قفل شد و باز هم من نگران نگاه خسته و درمونده‌اش شدم. نگاهی که رد اشک توش داد می‌زد. انگار تازه به



خودش اومد که نگاهش گرفت و با جدیت گفت:

- خب برگردیم به مبحث سوم کتاب.

تند نگاهم رو گرفتم و سعی کردم به درس توجه کنم. خودش کرد که این شد و کاری از من بر نمی‌اومد. همه چیز تموم شده بود. تمام مدت به درس توجه کردم و توجه‌ای به نگاه‌های یواشکی رادان نکردم. درس که تموم شد، سارا اومد کنارم و یواش در گوشم گفت:

- نکिसا!

- بله.

- ماهان میخواد من رو برسونه خونه و ولکن نیست. منم دارم می‌رم خب میای تو رو هم برسونیم؟

- نه سارا من تا یه جایی کار دارم.

سارا بلند شد و گفت:

- پس بای عزیزم!

- بای گلم.

تازه متوجه شدم جز من و چند دانشجو و رادان کسی تو کلاس نمونده.

البته اونا هم رفتن و ما دوتا باز تنها شدیم. سریع وسایلم رو جمع کردم و کوله‌ام رو برداشتم اما با صداش متوقف شدم:

- نکیسا

یک نگاه کوتاه بهش انداختم و سریع قبل این‌که چیزی بگه از کلاس بیرون زدم! اما باز...

- نکیسا لطفا!

همه دانشجوها برگشتن سمتمون اما مثل این‌که رادان قصد نداشت دست برداره. سریع تر حرکت کردم که این بار بلند داد زد:

- نکیسا صبر کن!

به اجبار وایسادم که بازوم رو محکم گرفتم. دستم رو محکم کشیدم که گفت:

- چرا این جور می‌کنی؟!

نگاه همه رومون بود و حالا که همه فهمیده بودن یه چیزی بین ما هست چرا بیشتر نفهمن. منم بلند گفتم:

- چون ازت متنفرم! چون دیگه نمی‌خوامت!

صدای هین همه بالا رفت.

#رادان

از همین میترسیدم. از این دو کلمه « ازت متنفرم » اونم از زبون نکिसا!  
کسی که عاشقانه تو قلبم پادشاهی می کرد. با ناله گفتم:

- چرا نمیزاری توضیح بدم حداقل یه توضیح کوتاه؟!!

نکيسا جیغ کشید:

- چی رو؟ هان چی رو؟ این رو که چه صفایی با سحر کردی؟ اینو که  
چطور از مریضی ام بازم استفاده کردی؟ چی رو نامرد؟

صدای شکستن قلبم رو شنیدم ولی باز هم گفتم:

- باشه خودت خواستی!

#نکيسا

رادان رو کرد به جمعیتی که با تعجب و کنجکاوی داشتن ما رو نگاه  
میکردن و با صدای بلندی گفت:

- سلام دوستان! شاید خیلی هاتون منو بشناسین و کسانی که نمی شناسم  
بزارین بشناسن.

بلند تر گفت:

- من رادان هستم استاد این دانشگاه. چندین بار از زبون بعضی ها شنیدم که به من لقب پادشاه سرد رو دادن یا استاد سرد اما این استاد سرد دل داده!

رادان رو کرد به منی که با دهن باز داشتم نگاهش میکرد و با دست اشاره کرد بهم و گفت:

- من به این خانوم دل باختم. دل که نه بلکه کل جونم رو اما...اما این خانوم به عشق من اعتقاد نداره و سر یه مسئله ازم متنفره اما من می‌خوام یه چیزی رو با تمام وجودم بگم...

این بار رو کرد به استاد هایی که تو سالن جمع شدن و بلند داد زد:  
- من عاشقم، دل باختم، من دیوانه شدم!

اشک از چشمم چکید و هق زدم. بهم نگاه کرد و عربده زد:

- عاشق این دخترم، عاشق نگاه زمردینش!

و باز هم به جمعیت نگاه کرد و ادامه داد:

- و الآن هم می‌خوام مهر مالکیتم رو ثبت کنم!

و برگشت سمتم و لب زد:

- باید مهر کنم.

و این رادانی بود که من رو محکم بغل کرد.

توی شوک رفتم. آن قدر که تکون شدیدی خوردم و شک نداشتم رادان هم متوجه شده. به آرومی روبه صورت نگرانش لب زدم:

- ازت متنفرم!

و دویدم سمت خروجی و اشک‌هام پشت هم شروع کرد به ریختن. کنار جاده ایستادم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم. سریع سوار شدم و آدرس گفتم؛ سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

اشک‌هام اصلا بند نمی‌اومد و عین چشمه می‌ریختن. با صدای راننده به خودم اومدم که گفت:

- خانم رسیدیم.

با صدایی که انگار از ته چاه میومد تشکر کردم و از جیب کنار کوله‌ام پول بیرون آوردم و حساب کردم و پیاده شدم. اما با دیدن ماشین عمو و نیما جلوی خونه پاهام میخ‌کوب شدن. هوف فقط همین‌رو کم داشتم. صورتم و دستم کشید و اشک‌هام رو پاک کردم. با قدم‌های لرزون به سمت خونه

رفتم و زنگ زدم که در رو باز شد. از حیاط رد کردم و در ورودی رو باز کردم وارد شدم. تا به داخل نگاه کردم، نگاهم با نگاه نیما گره خورد. هنوز هم می شد علاقه رو تو چشم های آبی اش خوند ولی بی اهمیت نگاه ازش گرفتم و به سمت عمو این ها رفتم که با صدای قدم هام برگشتن سمتم و خوش و بش ها شروع شد. جواب همه رو با یه لبخند که فقط خودم تلخیش رو حس می کردم جواب دادم که به نیما رسیدم. سریع و مختصر جوابش رو دادم و با یه عذر خواهی برای عوض کردن لباس، بالا برگشتم. حوله ام رو برداشتم و رفتم سرویس و به سمت قسمت حموم رفتم! ناخواسته شیر آب رو باز کردم و زیر آب سرد رفتم. با ریزش آب سرد روی تنم لرز خفیفی بهم وارد شد. اما توجه نکردم و لیف رو برداشتم و افتادم به جون تنم که بغضم شکست. تند-تند و عصبی زمزمه کردم:

- پاک شو! پاک شو! لعنت بهت رادان بزرگمهر. لعنت!

اون قدر لیف کشیدم که کل بدنم قرمز شده بود و سوزش پوستم رو حس کردم. لیف رو کوبیدم روی زمین و دستام گذاشتم روی دهنم و بلند هق زدم. داشتم گریه می کردم که با صدای تقه به در و صدا بتول ساکت شدم:

- نکیسا جان اتفاقی افتاده؟

- نه بتول تو برو. الان میام.

- باشه دخترم پدرت منتظره.

باشه‌ای زمزمه کردم و شیر آب رو بستم و حوله رو دور خودم محکم کردم و اومدم بیرون. سریع قبل اینکه باز هم کسی بیاد لباس‌هام رو پوشیدم و برای رنگ دادن به صورت بی‌روحم کمی برق لب و ریمل پایان دادم و بیرون زدم. آهسته از پله‌ها پایین رفتم و نگاهی به بابا انداختم که با نگاه همیشه مغرورش نگاهم کرد و اشاره کرد پیشش برم. مامان کنار زن عمو بود و داشتن آروم حرف می‌زدن. با آرامش کنار بابا نشستم که نگاه زن عمو بهم افتاد و با نگاه خاصی گفت:

- ماشالا، ماشالا هر روز ماه تر می‌شی نکیسا جان!

با لبخندی تشکر کردم که صدای زیر لبی نیما رو شنیدم که گفت:

- عروس خودته مامان جان.

اخم‌هام توی هم رفت و نگاهم با نگاه داغش گره خورد. بتول اومد و چایی رو پخش کرد به من که رسید سرم رو به نشونه نه تکون دادم که اون هم

- سری تکون داد و رفت؛ اما با صدای عمو حواسم رو به عمو دادم که گفت:
- خب بهتره بریم سراصل مطلب با اجازه!
- همه گفتن نفرمایید و عمو رو به مامان و بابا ادامه داد:
- خب ما امشب اومدیم اینجا تا دختر گلتون که برادر زاده خودم هست  
رو برای تک پسریم نیما خواستگاری کنم با اجازه!
- حرفی از این مسئله، گوشه لبم رو جویدم که بابا گفت:
- نفرما داداش اجازه ما دست شماست!
- عمو کوتاه خندید روبه مامان گفت:
- زن داداش شما حرفی نداری؟
- مامان با تک سرفه‌ای گفت:
- حرف منم حرف شهریاره!
- عمو به بابا گفت:
- خب پس بچه‌ها برن حرف هاشون رو بزنند!
- بابا؛ با سر تایید کرد گفت:



- نکیسا، دخترم نیما جان رو به اتاقت همراهی کن.

لبهام رو بهم فشردم تا حرفی نزنم که بحث بشه و بلند شدم که نیما هم بلند شد. بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم اما صدای قدم‌هاش پشتم می‌اومد. وارد شدم و روی تخت نشستم؛ که اون هم اومد و در رو پشت سرش بست و روی صندلی کنار تخت نشست! نگاهی بهش انداختم که گفت:

- خب، نمی‌خوای چیزی بگی؟

انگار منتظر این حرف بودم که تند شروع به حرف زدن کردم.

- ببین نیما؛ رک می‌گم ناراحت هم بشی مهم نیست. من قبلاً بهت گفته بودم که هیچ حسی بهت ندارم جز پسرعمو دخترعمویی اما تو منو عروس آینده خودت می‌دونی در صورتی که من از تو هیچ خوشم نمیاد. نیما با هول گفت:

- نکیسا؛ عزیزم چرا نمی‌داری با هم بیشتر آشنا بشیم؟ تو اصلاً از من شناخت کاملی نداری که چنین در مورد من صحبت می‌کنی.

- همین قدری که دارم بس بوده و هست!

نیما بلند شد و کنارم نشست که سریع ازش فاصله گرفتم اما اون مچم رو گرفت. برگشتم سمتش و دستم رو کشیدم که بلند شد و خیره به چشمام گفت:

- ناز نیا نکیسا، اول و آخرش مال منی!

عصبانی شدم و تند دستم رو کشیدم و انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش گرفتم و محکم گفتم:

- بهتره حد خودتو بدونی نیما.

- نکیسا تو فقط مال منی!

حرصی بلند گفتم:

- مگه من کالا هستم که اینجوری در مورد حرف می‌زنی؟

نیما گفت:

- نه، تو فقط مال منی اگر هم الان بری پایین بگی نه بالاخره مال من می‌شی!

از این همه یه دنده بودنش و خودخواهیش به جوش اومدم و با دستم به عقب هولش دادم و گفتم:

- چرا نمی‌فهمی؟ نیما نمی‌خواست الانم میرم به همه میگم نه.

نه رو کشیده گفتم که رگ‌های گردن نیما باد کرد و عین یه گاومیش نفس می‌کشید. بی‌توجه بهش رفتم سمت در و از اتاق بیرون زدم. نزدیک پله‌ها صدای در اتاق اومد و بعد صدای قدم‌هاش که پشت سرم بود. تند از پله‌ها پایین رفتم و کنار مامان و زن عمو نشستم و نیما هم روبه‌روم کنار عمو و بابا. با صدای عمو نگاهش کردم که گفت:

- خب دهنمون رو شیرین کنیم؟

- جواب من منفیه!

این رو یهویی گفتم که همه رفتن تو شوک! هر کسی یه جوری نگاهم می‌کرد. عمو با ابروهای بالا انداخته، مامان کاملاً عادی، بابا با عصبانیتی که سعی در پنهون کردنش داشت، زن عمو با دهن باز و نیما هم با دست‌های مشت شده و چشم‌های عصبانی و البته غمگین. داشتم به چهره‌های همه آنالیز می‌کردم که با صدای عصبی بابا به خودم اومدم که گفت:

- نکیسا می‌فهمی چی می‌گی؟

مصمم گفتم:

- آره بابا من كاملا مصمم!

- چرا يه فرصت بهم نمى دى؟!

اين صداى نيما بود كه توجه بابا رو به خودش جلب كرد كه عمو گفت:

- نكيسا دخترم ميشه بگى دليل جواب منفيت چيه؟

كلافه گفتم:

- عموجان! من فعلا تصميم به ازدواج ندارم و مى خوام درس رو ادامه بدم.

نيما كلافه بلند شد و بدون توجه به صدا زدن هاى زن عمو بيرون رفت. بابا نگاهم كرد با نگاهی كه توش مى گفت من با تو بعدا كار دارم. عمو بلند شد و همه كم كم رفتن كه بعد از رفتن بتول به خونهش بابا يهو داد زد:

- نكيسا!

لرزيدم اما خودم رو جمع كردم و گفتم:

- بابا من روى تصميم خودم كاملا مصمم هستم نمى تونين نظرم رو عوض كنين.

- چی کم داره هان؟ ماشین که داره خونه که داره شغل ک..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بابا عشق مهمه عشق، وقتی ما حسی بهم نداریم چطور می‌تونیم با هم باشیم.

- واقعا نظرت اینه؟ شاید عشق بعد از ازدواج بیاد حتما که مال قبل ازدواج نیست.

مامان که تا الان ساکت بود روبه بابا گفت:

- شهریار به بچه فشار نیار!

- یعنی چی؟ پریناز میدونی این دختر چطور غرور و ابروی من رو پیش برادرم و خانواده‌اش سکه یه پول کرد؟

عصبی جیغ کشیدم:

- چی میگی بابا؟ چه ابرویی چه غروری یه نه بوده که تموم شده یعنی شما می‌خوااین تو هر خواستگاری که من نه بگم این دعوا رو راه بندا..

نمی‌دونم چی شد که برق سیلی من رو ساکت کرد و هین مامان.

چشم‌های اشک بارم رو بالا آوردم و دستم رو روی گونه دردناکم گذاشتم

که بابا گفت:

- یه بار دیگه ازت بی احترامی ببینم نکیسا من می دونم و تو.

با پروی گفتم:

- مثلاً می خواین چکار کنین؟

که جوابم شد سیلی دوم و جیغ کوتاه مامان. این بار بغض توی گلوم نشست و اشک هام راه افتاد. بدون اینکه متوجه اشکام بشن سریع و تند از اونجا دور شدم و به اتاقم پناه آوردم؛ پشت به در تکیه دادم و بغضم بلند شکست. واقعا دلم شکسته بود اونم از پدری که اونجوری پشتم رو خالی کرده به جای اینکه کنارم وایسه. طاقتم طاق شد و بلند شدم و در کمدم رو باز کردم. لباس هام رو عوض کردم و از توی کیف پولم پول برای اندازه رفت و اومدنم برداشتم و به سمت تختم رفتم. بالشت ها رو فرستادم زیر ملحفه و جوری درستشون کردم که انگار خودم هستم. شک نداشتم میان چک می کنن. آرام از در پشتی اتاقم که به باغ راه داشت زدم بیرون. می دونستم با ماشینم برم همه با خبر می شن؛ بدنم از تاریکی باغ لرزید ولی سعی کردم ریلکس باشم. نگاهی به اطراف انداختم و سریع به سمت در پشتی دویدم که به در رسیدم و دستم رو روی قفل گذاشتم که از

زنگ زدگی ریخته کثیف شده بود و به همین راحتی‌ها نمی‌شد در رو باز کرد. نفس کلافه‌ای بیرون فرستادم و تند و محکم قفل رو کشیدم که با صدای بلندی باز شد. لب گزیدم و در رو باز کردم که شروع کرد به جیر جیر کردن. تا جایی که بشه ازش رد شد در رو باز کردم و رد شدم. اشک‌های خشک شده روی صورتم رو دست کشیدم و در رو نیمه باز گذاشتم و سریع به سمت خیابون اصلی حرکت کردم. هوا با اینکه شب بود باز هم گرم بود! به خیابون که رسیدم با خیابونی مواجه شدم که خلوتیش بهم دهن کجی کرد. هوف کلافه‌ای کشیدم که چشمم به تاکسی خورد که داشت رد میشد. سریع دست تکون دادم که اومد چند قدم دورتر ازمن ایستاد. سریع سوار شدم و آدرس بام رو دادم.

\*\*\*

کرایه رو حساب کردم و رفتم درست روی صندلی همیشگی نشستم. آهی کشیدم و دستی به روی صندلی کشیدم و با یادآوری خاطرات اشک به چشم‌هام نیش زد. چه خاطراتی که ما اینجا نداشتیم! بعضی شب‌ها که با رادان یواشکی می‌اومدیم اینجا چقدر به اینکه دیوونه هستیم می‌خندیدم اما حیف چه اون روزها هم باد شد و رفت هوا. قطرات اشک از چشم‌هام چکید که سرم رو بالا آوردم و به آسمون پرستاره خیره شدم. پارسال این

موقعه فرانسه بودم برای آموزش پیانو، همراه بابا رفته بودیم؛ بابا رفته بود دنبال کارهایش و من هم رفتم کلاس! اونجا هم رادان رو دیدم. اونجا بود که اولین دیدارمون رو کردیم اما بی خبر از اتفاقات آینده. هق زدم و دستهام رو روی صورتم گذاشتم و به گریه کردنم ادامه دادم. صورتم رو دست کشیدم که نگاهم خورد به یه زوج که کنار هم نشسته بودن؛ دختره سرش روی شونه پسره بود و پسره هم دستش رو دور شونه دختره حلقه کرده بود و سرش که سر دختره تکیه داده بود. نگاه حسرت بارم رو بهشون دوختم. اینجا جای خیلی از عاشق‌هاست. نفس عمیقی کشیدم که بغضم بزرگتر شد و راه گلوم رو بست. دستهام رو محکم روی گلوم گذاشتم و شروع کردم به تند تند نفس عمیق کشیدن که یه دست روی شونه‌ام نشست و بعد صدای یه پیرمرد که با نگرانی گفت:

- دخترم حالت خوبه چیزیت شده؟

نفسم کم کم داشت برمی گشت و با نفس - نفس زمزمه کردم:

- خو... خوبم... م... ممنون!

پیرمرد که انگار باز هم نگران بود ولی با این حرف من سری تکون داد و با مهربونی به قهوه خونه چند متر اون طرف تر اشاره کرد و گفت:



- من اونجا دخترم هرکاری داشتی هستم.

- ممنون عمو.

- خواهش دخترم.

پیرمرد که رفت برگشتم و به روبه روم خیره شدم که دستی روی شونه‌ام  
قرار گرفت. با فکر به اینکه همون پیر مرد هست همون‌طور که به سمتش  
بر می‌گشتم گفتم:

- چشم پدر جا...

نفس تو سینم حبس شد و حرفم قطع شد با دیدن کسی که کنارمه.  
باورم نمیشد کسی که کنارمه رادانه! خواستم داد بزنم که دستش رو روی  
دهنم گذاشت و یواش گفت:

- آروم آروم.

#رادان

از دور دیدمش و دلم ضعف رفت برایش. درست روی صندلی همیشگی  
نشسته بود و نور چراغ‌ها روی صورتش بود و می‌شد از صورت خیشش  
فهمید که گریه کرده. یواش بهش نزدیک و با احتیاط دستم رو روی

شونه‌اش گذاشتم که برگشت و گفت:

- چشم پدرجا...

با دیدنم چشم‌هایش گرد شد و حرفش قطع شد. خواست داد بزنه که دستم رو روی دهنش گذاشتم و یواش گفتم:

- آروم، آروم.

ولی بازم تقلا کرد که عصبی غریدم:

- کاری باهات ندارم بفهم!

یه قطره اشک از چشمش چکید که قلب منم یه لحظه وایساد. سرش رو تند تند تکون می‌داد که گفتم:

- نکیسا دستم رو بر می‌دارم لطفا دادزن

کمی نگاهم کرد و سر تکون داد که دستم رو برداشتم که سریع با صدای بلندی گفت:

- چرا اومدی‌هان چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- یعنی تا الان نفهمیدی چرا؟!

با چشم‌های پراشک نگاهم کرد که حرصی و عصبی نفسم رو بیرون دادم و موهام رو محکم چنگ زدم. همون لحظه قطره اشکی از چشمش چکید و باد موهای بیرون افتاده از شالش رو تکون داد و دلم شکست از این شکستگی دلش. دست راستم رو بلند کردم و روی گونه چپش گذاشتم که تکونی خورد و با اخم گفت:

- به من دست نزن.

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- چرا اینجور می‌کنی؟ چرا فاصله‌ای که انداختی بینمون رو بیشتر می‌کنی؟

تک خنده‌ای کرد و اشکش رو پاک کرد و سرش رو تکون داد و دست‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- فاصله‌ای که من انداختم؟ تو رو خدا جوک نگو رادان!

- چرا باید جوک بگم؟!

- تو خودت با سحر این فاصله رو انداختی؛ با دروغ‌ها، با سواستفادهت

از فراموشییم.

- د لامصب چرا باور نمی کنی هر چی میگم اونجور که فکر می کنی نیست هان؟ چرا کش میدی چرا نمی ذاری توضیح بدم؟ چرا لج می کنی؟

با دست محکم زد به قفسه سینه و گفت:

- من؟ چرا همه چی رو از چشم من می بینی؟

مکشی کرد و چشم هاش رو ریز کرد و بهم اشاره کرد ادامه داد:

- اصلا وایسا. تو اینجا چکار میکنی نکنه تعقیب می کنی؟

با لبخند غمگینی گفتم:

- نه تعقیب نکردم منتهی از بعد دانشگاه بس نشستم در خونتون که ببینمت!

با عصبانیت ادامه دادم:

- اما به جاش شاهد اومدن پسر عموت به خونتون بودم که با اون سر وضع ازشون می بارید واسه خواستگاری اومدن.

داشت با یه لبخند عجیب بهم نگاه می کرد که مشکوک پرسیدم:

- نکنه تو هم از خدات بود و بله رو گفتی هان؟

لبشو با زبون تر کرد و چشم‌هاش رو کج و گفت:

- شایدم. اصلا شاید الان صیغه‌ش باشم

با شنیدن این حرف خونم به جوش اومد و بازوش رو محکم گرفتم و خشن گفتم:

- تو غلط میکنی به کسی غیر از من بله بدی و زنش بشی.

#نکیسا

از غیرتی شدنش یه لحظه قند تو دلم آب شد که ادامه داد:

- الانم میای اینجا و می‌شینی تا من همه‌چی رو برات توضیح بدم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و محکم گفتم:

- گوش میدم اما اگر راضی نشدم تمومه!

- اوکی حله.

نشستم اونم نشست و خواست دستم رو بگیره که تند گفتم:

- نکن فقط توضیح بده.

سری تکون داد و شروع کرد به تعریف کردن. دردناک بود حقیقت و اینکه اینجور رادان رو بدون توضیح قضاوت کردم من رو شرمنده می کرد. سرم پایین بود که رادان گفت:

- خب دیگه تموم...

وقتی دید حرفی نمیزنم دستش زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد که چشمهام رو بستم و تند تند و شرمنده گفتم:

- بابت قضاوت خیلی معذرت می خوام رادان اما بهم حق بده که...

- چشمهات رو باز کن زندگیم.

آروم چشمهام رو باز کردم که گفت:

- بهتره همه چی رو اینجا چال کنیم و فراموش کنیم چی شده!

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- باشه اما توهم قول بده که حساب اون سحر رو می رسی.

- چشم خانومم چشم.

از تلفظ خانومم غرق لذت شدم که سرم رو محکم به سینه اش فشار داد و روی سرم رو بوسه زد. الان دیگه تکمیل شده بودیم باز هم یه شروع تازه؛

این بار عاشقانه‌تر. با یادآوری اون عکس‌ها اخمی کردم و تند گفتم:

- اون عکس‌ها چی بود رادان؟

یهو غم توی چشم‌های رادان نشست و گفت:

- اون‌ها من و خواهرم و خواهر زاده‌ام بودیم.

با بهت گفتم:

- اما تو تا حالا بهم نگفته بودی!

رادان کنج لبش رو گزید و غمگین گفت:

- راضیه خواهرم همراه پسر و شوهرش حدوداً پنج‌سال پیش توی یه

صانحه‌ی تصادف فوت کردن.

هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. انگار تازه دارم رادان

واقعی رو می‌شناسم، یه مرد شکست خورده و تنها! با غم دستم رو روی

دستش گذاشتم که صورتش به سمتم برگشت و آروم گفت:

- نکیسا من قبل تو خیلی تنهاتر از ظاهر زندگیم بودم عاشقت شدم چون

توی تو همدم رو دیدم.

اشک از چشمم چکید و اون یکی دستم رو روی گونه مرد تنهام گذاشت

و با بغضی که داشت می‌ترکید گفتم:

- رادان من از ته دل می‌خوام بگم که از قضاوت تو پشیمونم. تویی که من رو به قول خودت همدم دیدی ولی من ندیدم و می‌خوام اعتراف کنم که هیچوقت هیچوقت دیگه تنهات نمی‌ذارم.

بوسه‌ی کف دستم زد و گفت:

- نمی‌دونی چقدر با گفتن حرف‌هاش خوشحالم کردی تو خانوم منی چطور می‌تونم بهت خیانت کنم.

تک خنده‌ای کردم که با خندیدن منم اخمی کرد و با دستاش اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- آفرین همیشه بخند و این مرواریدها رو نریز...

# یک هفته بعد

- آی سارا کمتر اون دستت رو تکون بده آه.

سارا با جیغ خفه‌ای گفت:

- خب گرمه چکار کنم مثلاً آخرای مرداد ماهه اما انگار وسط تابستونه!

کلافه از همه‌ی غرغر کردن‌هاش خواستم بلند شم که گوشی توی دستم



شروع کرد به لرزش. نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن اسم رادان با نیش باز جواب دادم:

- جانم؟

- جانت بی بلا زندگی... می تونی بیای اتاق من؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

- آره حتما بعد اون آبرو ریزی که انجام دادی.

رادان با صدایی که رگ های خنده توش بود گفت:

- مشکل چیه عزیزم؟ فوکش دانشجوهای مذکر کمتر برای خواستگاری پا پیش می ذارن و دخترا هم واسه من کمتر دلبری می کنن.

با شنیدن جمله آخرش دندان قرچه ی کردم و گفتم:

- اونا غلط کنن واسه تو دلبری کنن خودم می کشمشون!

با این حرفم یهو صدای قهقهه سارا بالا رفت. چشم غره ای بهش رفتم که

کمی آروم شد ولی باز ریز ریز می خندید. رادان هم از اون ور داشت

می خندید. خودم هم از غیرتی شدنم خنده ام گرفت ولی سعی کردم

نخندم و تند به رادان گفتم:

- خب الان میام!

- باشه منتظرم.

گوشی رو قطع کردم که سارا یهویی پرسید:

- نکिसا تو و استاد بزرگمهر صیغه‌ای چیزی بینتون نیست؟

با ابروهای بالا پریده آروم گفتم:

- خب راستش نه.

- ببین شاید دارم دخالت می‌کنم ولی بهتره بگی بهش که حداقل یه صیغه واستون بخونه.

با حرف سارا حسابی تو فکر رفتم ولی سر تکون دادم و به سمت راهرو رفتم... شاید واقعا حق با سارا بود؟ باید به رادان می‌گفتم که هرچی زودتر برای خواستگاری بیاد یا یه صیغه‌ای بخونه. به اتاقش که رسیدم، آروم چندتقه به در زدم وارد شدم که سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند محوی زد. دررو بستم که بلند شد با همون لبخند گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

- کاری داشتی؟

به مبل اشاره کرد که نشستم اون هم روبه‌روم نشست و به مبل لم داد و دستش رو کنار لبش گذاشت. از این زاویه خیلی جذاب شده بود مخصوصا با اون کت شلوار مشکی و کروات سرمه‌ای و کفش‌های کالج. متوجه نگاهم شد و با تک‌خنده جذابی گفت:

- مال خودته همش!

سرخ شدم که رادان ادامه داد:

- حالا نگفتم که سرخ شی، نگاش کن توله رو...

آروم خندیدم که گفت:

- دانشگاه قراره یه کمپ تفریحی برای شمال ترتیب بده که فقط استادها و دوستا همینطور فامیل‌هاشون می‌تونن باشن.

- اوم خب!

- من هم برای اینکه تورو ببرم و با یه تیر دو نشون بزنم می‌خوام صیغهات کنم.

تند سرم رو بالا آوردم و با چشم‌های گرد و دهن باز به رادان خیره شدم. رادان متعجب از حالت‌م گفت:

- چی شدی نکيسا؟

به خودم اومدم و با اخم ریزی گفتم:

- یعنی فقط به خاطر این کمپ می خوام من رو صیغه کنی؟

- نه عزیزم من که گفتم با یه تیر می خوام دو نشون بزوم. می خوام هم

زنم شی هم بتونی باهام بیای کمپ.

گوشه لبم رو جویدم و دست به سینه گفتم:

- استاداها چی؟ نمیگن این رو چرا آوردی؟ چطور زنته؟

رادان خواست حرفی بزنه که صدای گوشیش بلند شد. رگوشی رو از جیب

داخلی کتتش بیرون آورد و جواب داد:

- بله بابا

- ...

- نه من خبر نداشتم فقط گفتم استاداها و دوستاشون

- ...

- چه بهتر اوکی.

- ...

- چشم بابا حتما فعلا.

گوشی رو قطع کرد و دست‌هاش رو بهم کوبید و که کنجکاو پرسیدم:

- چیزی شده؟

یه‌تای ابروش رو بالا انداخت و همونطور که به رون پاش می‌زد گفت:

- بیا اینجا تا بهت بگم.

- وا رادان یکی میاد تو!

- کسی نمیاد تو بیا.

- بابا گفت که همه دانشجوها هم می‌تونن بیان.

سرم رو عقب کشیدم و خیره به چشم‌هاش گفتم:

- یعنی صیغه کنسل؟!!

- نوچ عزیزم اون سرجاشه!

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست و با انگشت اشاره‌ام زدم روی بینی و

گفتم:

- اوم یعنی قراره زن صیغه‌ایت شم؟

رادان تره‌ای از موهام که روی صورتم بود رو کنار زد و گفت:

- آره اما بزودی قانونی قانونیش می‌کنم...

یک دفعه سرد گفت:

- بلند شو نکیسا.

از تغییرش توی بهت بودم که من رو بلند کرد و خودش هم بلند شد، رفت کیفش رو از روی میز برداشت. با صدا لبم رو مکیدم که یهو رادان غرید:

- د نکن لامصب، خودتم خوب می‌دونی با این کارهات داری من رو دیوونه می‌کنی.

تا اومدم حرفی بزنم تقه‌ای به در خورد و یکی از دانشجوهای پر فیس و افاده وارد شد و با همون صدای تو دماغیش که به خاطر عملش بود گفت:

- سلام، ببخشید استاد من چند تا سوال داشتم ازتون!

رادان فقط سر تکون داد که اونم رفت کنار رادان ایستاد و جوری که انگار من وجود نداشتم یه دستش رو گذاشت پشت صندلی رادان. رادان نگاهی

به برگه‌ها انداخت و پرسید:

- مشکل کجاست؟

دختره با نازه دستش رو روی برگه کشید و گفت:

- خب اینجا استاد.. من کلا متوجه نمی‌شم.

رادان سری تکون داد که سرفه مصلحتی کردم که نظرشون بهم جلب شد. آروم و پر حرص گفتم:

- استاد منم کار خیلی مهمی باهاتون دارم ها!

کلمه دارم رو کشیدم که فکر کنم رادان متوجه شد و سریع شروع کرد توضیح دادن. البته فکر نکنم اون دختر چیزی فهمیده باشه چون نگاهش همش روی صورت رادان بود. دوست داشتم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم؛ دختره احمق البته اون که نمی‌دونه رادان ماله منه. نه نه وایسا با یادآوری اینکه رادان من رو تو محوطه بغل کرد و معرفی کرد فکر شروری به ذهنم رسید. گفتم:

- رادانی!

با این حرفم گردن اون دختر تند به سمتم برگشت. رادان رو که نگم با

ابروهای بالا افتاده و چشم‌های متعجب بهم خیره شد که ادامه دادم:

- من باید برم شب خونه می‌بینمت دلبندم.

و بلند شدم بدون توجه به اون‌ها از اتاق بیرون زدم. می‌دونستم اون دختر اگر عاقل باشه دیگه دور رادان رو خط می‌کشید. از محوطه داشتم بیرون می‌زدم که کسی از پشت صدام زد. برگشتم که با رادمان روبه‌رو شدم. با لبخند به سمتش رفتم و با خوشحالی گفتم:

- سلام چه عجب!

- سلام زن داداش! اومدم داداش رو ببینم که تو رو دیدم.

آروم خندیدم که متوجه نگاه خیرش شدم و لبخندم رو جمع کردم. به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم و با دیدن اینکه ساعت از پنج‌ونیم رد شده سریع رو به رادمان گفتم:

- خب من باید برم رادمان خان بابام حساسه.

- مشکلی نیست فعلا!

- فعلا.

از اونجا دور شدم و به سمت ماشینم رفتم سوار شدم و حرکت کردم. بابا



بعد اون شب یکم سرسنگین بود هر وقت من رو می دید اخم می کرد البته از اومدن های نیما نگم که بعضی روزها در خونه یا جلوی دانشگاه می اومد تا من رو راضی کنه که بله رو بگم. ولی خوب مطمئنم که همه ی این تلاش هاش بی مره. با یادآوری اینکه نمی دونم کی کمپ آغاز می شه گوشیم رو برداشتم و همونطور که حواسم به رانندگی بود شمارش رو گرفتم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم که صداش توی گوشم پیچید:

- جانم؟

- میگم رادان این کمپ کی هست؟

- خب فکر کنم حدودا چهار یا پنجروز دیگه.

اومدم توی چهار راه بیچم راست که یهو با برخورد به ماشینی که داشت سمت من می اومد گوشی از دستم افتاد و محکم به جلو خورد. البته کیسه هوا یکمی جلو گیری کرد از سرم به فرمون خورده بود و گرمی خون روی صورتم احساس کردم. چشم هام تار شد و سرم تیری کشید. صدای کوبیده شدن در هم من رو به خودم نیاورد و ناله آهسته ای کردم و یک دنیا تاریکی.

#راوی

جمعیت دورش را احاطه کرده بود و در پشت خط رادانی بود که با نگرانی نکیسا را صدا میزد. مردی که توانسته بود در ماشین را باز کند نکیسا را تکان داد که صدای وز وزی را شنید که نگاهش به گوشی کنار پای نکیسا افتاد. سریع گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

رادان که آنطرف از شنیدن صدای مرد اخم‌هایش به شدت در هم رفته بود با صدای جدی گفت:

- آقا گوشی همسر من دست شما چکار می‌کنه؟

- آقا همسرتون تصادف کردن...

رادان با شنیدن حرف مرد گوش‌هایش سوت کشید و ناخواسته داد زد:

- حالش چطوره؟ هان؟

مرد تند تند گفت:

- نگران نباشید دارن میبرنشون بیمارستان.

- سریع آدرس بده!

مرد آدرس بیمارستان را به رادان داد و گوشی را قطع کرد و روی داشبرد

پرت کرد. حال، رادان بود که با استرس و نگرانی برای معشوقه‌اش تند رانندگی می‌کرد. فکر اینکه یه لحظه نکیسا را نداشته باشد دیوانه‌اش می‌کرد. با سرعت ماشین را پارک کرد و به سمت بیمارستان دوید؛ بی‌توجه به نگاه خیره دیگران به سمت پرستاری رفت و گفت:

- همسر من کجاست؟

پرستار با اخمی گفت:

- ما این جا کلی... .

رادان پرید وسط حرفش و گفت:

- تصادف کرده آوردنش.

پرستار کمی از اخم‌هایش کم کرد و گفت:

- ایشون فعلا بیهوش هستن. طبقه دوم اتاق ته راهرو!

رادان تند حرکت کرد به سمت آسانسور و دکمه طبقه دوم را زد منتظر

ماند. تند تند پایش را کف آسانسور تکان می‌داد و موهایش را چنگ

می‌زد. وقتی آسانسور ایستاد سریع پیاده شد به سمت اتاق ته راهرو رفت

و درش را باز کرد...

با سرش که پانسمان شده و صورتش که رنگ گچ شده بود به سمتش رفتم. پرستاری که داشت سرم نکیسا رو تنظیم می کرد با دیدنم گفت:

- چه نسبتی باهاشون دارین؟

- همسرم هستن!

پرستار بدون حرفی سری تکون و رفت. دست نکیسا رو محکم توی دستم فشردم بالا آوردم و پشتش رو عمیق بوسیدم. تکون کوتاهی خورد و چشمهاش رو باز کرد. لبخند نگرانی زدم و پرسیدم:

- حالت چطوره عزیزم؟

- چی شده من کجام؟ آخ!

نگران با اخم گفتم:

- به سرت فشار نیار. تصادف کردی بیمارستانی.

سری تکون داد که در باز شد و دکتر اومد با لبخند گفت:

- سلام دخترم .

دکتر یه مرد مسن بود. نکيسا آروم جواب سلامش رو داد که دکتر گفت:

- نیاز به نگرانی نیست هم مادر سالمه هم بچه!

شوکه با چشم‌های گرد شده و دهن باز به دهن دکتر نگاه کردم. نکيسا هم کم از من نداشت که دکتر با دیدن چهره‌هامون گفت:

- نکنه نمی‌دونستین؟

آروم نه گفتم که دکتر با لبخند عمیقی عینکش رو جابه‌جا کرد و گفت:

- پس باید بگم پدر و مادر شدنتون مبارک!

نکيسا فقط لب می‌زد و هیچ صدایی از دهنش خارج نمی‌شد. دکتر فقط حرف می‌زد ولی من توی خبر پدر شدنم غرق شده بودم که با صدای بسته شدن در به خودم اومدم و رو کردم سمت نکيسا هیجان زده گفتم:

- خدای من نکيسا!

#نکيسا

هنوز توی شوک بودم! من حامله شدم اونم از رادان از کسی عاشقشم. با صدای رادان بهش خیره شدم که گفت:

- نکيسا تو خوشحال نشدی؟

آروم زمزمه کردم:

- خب راستش شوکه شدم و اینکه با هنوز زن و شوهر نیستیم و کسی زیاد از رابطمون نمی‌دونه

دستم گرفت و با اطمینان گفت:

- خودم همه‌چی رو حل می‌کنم!

و دستش رو گذاشت روی شکمم و لبخندی روی لبش نشست. ته دلم یه جوری شد اونم وقتی که رادان خم‌شد و با تموم احساسش سرم رو بوسید. سرش رو کمی بلند کرد که با خنده گفتم:

- متوجه شدی اخیرا خیلی کارمون به بیمارستان کشیده می‌شه؟  
رادان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این رو که خیلی موافقم ولی قول می‌دم نزارم دیگه آسیبی بهت برسه مخصوصا الان که یه جوجه‌حنایی تو شکمت داری.

از تلفظ جوجه‌حنایی دلم قنچ رفت. راستی من قراره به بچمون چه بگم. بچه‌امون! وای خدایا این بچه چه زود تو دلم جا باز کرد. رادان بلند شد و گفت:

- من برم پیش دکتر ببینم کی مرخص می‌شی

سری تکون دادم که رفت. واقعا توی شوک بدی رفته بودم. من الان یه مادرم و یه بچه دارم از رادان و من چقدر شیرینه و دوست داشتنی. حتما باید بگم رادان صیغه رو زودتر بخونه و برای خواستگاری اقدام کنه. وگرنه دیر تر مجبورم با شکم بالا اومده عروس شم. در باز شد و رادان همراه یه نسخه اومد. نسخه رو گذاشت توی جیب کتش که پرسیدم:

- چی شد؟ دکتر چی گفت؟

لب تر کرد گفت:

- چیز خاصی نیست فقط گفت که هرماه برای چکاپ بریم و چند روز دیگه می‌تونم چسب سرت رو باز کنی الان هم مرخصی.

نفس آسوده کشیدم و آرام از روی تخت بلند شدم که رادان بهم کمک کرد. آهسته کمک کرد لباس‌هام رو عوض کنم احساس می‌کردم بوی بیمارستان گرفتم و باید دوش بگیرم. از بیمارستان که بیرون اومدیم رادان ماشین روشن کرد. یه پاکت قرص روی داشبورد بود که پرسیدم:

- اینا داروهای منه؟

- آره گلم.

- چی هستن؟

- یکیش مسکنه که اگه سرت گذاشت درد بخوری یکیش هم برای ترمیم زود زخم‌هات.

آهانی گفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم که تیر کشید. آه لعنتی. آروم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم که رادان گفت:

- نکिसا می‌خوای خونه خودمون باشی؟

- نمی‌شه عزیزم بابا مثل دفعه قبل عصبی میشه ماما هم نگران.

- باشه اما اگه اتفاقی افتاد هم برای خودت هم جوجه حنایی بهم خبر بده...

چشمی گفتم که گوشی رادان زنگ خورد.

آروم برش داشت و جواب داد:

- بله؟

توی یه حالت جذاب بود تو دست راستش گوشی بود و دست چپش به پنجره تکیه داده و بود و فرمون رو گرفته بود.



- حتما خب تو آدرس بفرست منم میام!

- ...

- باشه خدانگهدار!

گوشی رو قطع کرد که کنجکاو پرسیدم:

- کی بود؟

گوشی رو روی داشبورد پرت کرد و گفت:

- ماهان مجد همون پسره توی کلاس!

- آهان می شناسم!

- گفت باید هم رو ببینیم کار واجبی داره.

- راستی ماشینم کجاس؟

- به خاطر تصادف آسیب دیده فکر کنم پلیس توفیق کرده.

- اوه!

- نگران نباش خودم حلش می کنم به تعمیرگاه هم می برمش.

- برای شمال با چی می ریم؟

- اتوبوس میاد.

سری تکون دادم که رادان جلوی در خونمون نگه داشت و درست همون  
زمان ماشین نیما در خونه ما پارک شد! اخم‌های جمع شده رادان نشون  
خوبی نبود. آروم گفتم:

- خب! من برم رادان تا نیما در دسر درست نکرده  
غرید:

- غلط می‌کنه مگه کیه؟

- رادان فقط کافیه به بابا بگه تا یه ماجرا دیگه شروع شه!

- با بابا حرف میزنم تا واسه خواستگاری اقدام کنیم.

- خب بای.

- بای.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم که رادان رفت. نیما اومد  
سمتم که سریع زنگ رو زدم اما بهم رسید و گفت:

- این کی بود تو رو رسوند؟

تند و خشمگین گفتم:

- به توجه هان؟ به توجه؟

- درست صحبت کن نکیسا به من همه چه.

- چرا اون وقت؟ داداشمی؟ بابامی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ چیمی؟

- همه کست!

پوزخند صدا داری زدم که در باز شد و همونجور که رفتم تو گفتم:

- زر نزن!

و در رو توی صورتش کوبیدم. پررو خیال می کنه چون اومده یه خواستگاری دیگه زنشم. با قدم های تند وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم. حوصله هیچ کس رو نداشتم و دلم فقط تنهایی می خواست. کوله م رو پرت کردم روی تخت و در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم که انگار ریه هام تازه به کار افتاده بودن. ذهنم آزاد شد. دستم رو روی شکمم گذاشتم که حس چیزی زیر دلم ذوق ذوق می کنه. من الان بچه رادان رو توی وجودم دارم؟ از همه مهم تر چطور می تونم ازش محافظت کنم؟ کی می خوایم ازدواج کنیم؟ لب گزیدم که ناخواسته تصویر رادان همراه یه پسر کوچولو توی بغلش جلوی

چشم‌هام اومد. لبخند محوی رو لبم نشست. من خودم عاشق بچه‌ها بودم.  
توی رویاها غرق بودم که گوشیم به صدا در اومد. رفتم تو و گوشیم رو از  
تو کوله بیرون آوردم و جواب دادم:

- بله؟

صدای رادان توی گوشیم پی چید:

- خوبی؟

- آره خوبم!

- جوجه چطوره؟

حسود گفتم:

- رادان. یعنی از این به بعد قراره من رو فراموش کنی و جوجه‌حنایی  
جای من رو بگیره؟ اونم نیومده وقتی بیاد چی می‌شه!

رادان با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- خانوم حسودم، چرا حسودی می‌کنی وقتی می‌دونی تو رو بیشتر از  
همه دوست دارم؟

حرصی از اینکه بهم گفت حسود جیغ خفهای کشیدم و گفتم:

- من حسودم! خیر جناب.

- پس اون کی بود چند ثانیه پیش می گفت یعنی قراره جای من رو بدی به اون اونم نیومده.

- خب این حسودی نیست!

- چرا هست.

پام رو زمین کوبیدم و گفتم:

- حسودی رو نشونت میدم رادان خان.

رادان ایندفعه قهقهه‌هی زد که حرصی گوش‌ی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. این بچه نیومده جای من رو می‌خواد بگیره؟ ناخواسته دستم رو روی شکمم گذاشتم و روی تخت نشستم. چه لذتی داره وقتی یکی مامان صدات کنه. اونم از خون و جون خودت! چشم‌هام بسته شد و شروع کردم به حرف زدن:

- دیدی مامانی نیومده جا باز کردی بیای چی میشه... بابات!

لبخند محوی روی لبم جا خوش کرد و ادامه دادم:

- آره بابات گل نازم. اون خودش شخصا عاشقت می‌شه چون اون عاشق

بچه‌هاست.

خواستم دوباره حرفی بزنم که در اتاق بی هوا باز شد و بابا اومد تو.

خشک شده بهش خیره شدم که بلند گفت:

- نکیسا نیما راست می‌گه یکی دیگه تو رو رسونده؟

اخمی کردم و سر تکون دادم که اخمی بدتر از من کردو گفت:

- کی؟

- استادم رادان بزرگمهر!

کمی از اخم‌هاش کم شد ولی باز با همون لحن پرسید:

- چرا باید تو رو برسونه؟ چرا باید به من چیزی نگی چرا خودت نیو...

نمیدونم چی شد که ساکت شد و بالای ابروم خیره شد. با یادآوری زخم

سرم، سرم رو کمی تکون دادم که موهام اومد روی صورتم؛ اما بابا دیده

بود...

به سمتم اومد و لحن آرومی گفت:

- سرت چی شده نکیسا؟

آروم گفتم:

- هیچی چیزی نشده!

کمی بهم خیره شد یهو پرسید:

- ماشینت کو؟ تو که با ماشین رفتی بی ماشین برگشتی... اصلا کی اومدی؟!

بزاق دهنم رو فرو بردم و زمزمه کردم:

- یه تصادف کوچیک کردم.

همه جا توی سکوت رفت که یهو بابا با نگرانی که توی چشم‌هاش هویدا بود بازوم رو گرفت و سرم رو چک کرد و پرسید:

- درد می‌کنه؟ چطور شد؟ چرا تصادف کردی؟ کی رفتی بیمارستان؟  
سالمی؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

می‌دونستم بابا دل خیلی نازکی داره و زود پشیمون می‌شه... گاهی اوقات هم اگه اعصابانی می‌شه فقط به خاطر حس پدری هست که داره. دستم رو بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم و گفتم:

- من خوبم بابا... به موقعه رسیدم بیمارستان کاملا سالمم فقط یه خورده

سرم ضربه دیده که اون هم مهم نیست.

- دکتر چک کرده؟

- آره باباجان حتی چند تا مسکن و قرص داده!

- خوبه، بیشتر مراقب به خودت باش.

همونجور که سمت در می رفت ادامه داد:

- الان یکم استراحت کن واسه شام بیدار شو.

- شام نمی خورم خسته‌م!

- باشه عزیزم.

بابا که رفت روی تخت دراز کشیدم. واقعا به یه خواب عمیق نیاز داشتم.

چشم رو بستم و به دنیای بی خبری فرو رفتم.

#رادان

به سمت آدرسی که ماهان گفته بود حرکت کردم. جلوی یه کافه ایستادم

و ماشین پارک کردم و پیاده شدم. وارد کافه شدم دنبالش گشتم که

دستش رو بالا برد. به سمتش رفتم که بلند شد و دست دادیم.



- خوش اومدین استاد!

- گفתי در مورد موضوعی باهام می‌خوای صحبت کنی!

- بله.

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

- خب می‌شنوم.

ماهان همونجوری که با گوشیش کار می‌کرد گفت:

- شنیدنی نیست استاد دیدنیه.

اخمی بین ابرو هام نشست که صفحه گوشی رو به سمتم گرفت. با دیدن

تصویرهای گوشی خشکم شد. می‌دونستم کار خودشه. با اخمی که الان

خیلی عمیق‌تر شده بود با عصبانیت گفتم:

- لطفا اینا رو از تلگرام برام بفرست.

- چشم استاد فقط اگه فضولی نشه می‌شه یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- این زن رو می‌شناسید؟ کیه؟ چرا گوشی شما رو قاپیده؟

دست‌هام مشت شد و بین دندون‌های قفل شده‌ام گفتم:

- رابطه‌ی که بین من و خانم نکیسا محتاج رو شنیدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله، این خبر توی کل دانشکده پیچیده.

- این خانم سعی در جدایی ما داره. تا همینجا بدونی بسه.

- باشه بازم ممنون که اومدین.

سری تکون دادم و بلند شدم.

- ممنون عکس‌ها رو برام بفرست.

با مکثی ادامه دادم:

- و اینکه لطفا کسی از این مسئله به هیچ‌وجه خبردار نشه چون اگه بشه

می‌فهمم که کار تو بوده.

ماهان سری تکون داد و با اطمینان گفت:

- بله حتما استاد!

- خداحافظ.

- خداحافظ.

ماشین رو حرکت دادم که گوشیم زنگ خورد. فوری زدم روی آیکون سبز و جواب دادم.

- بله؟

- سلام رادان!

با شنیدن صداش گفتم:

- عه تویی امیر؟

- آره داداش، من از مرز برگشتم گفتم شاید بخوای همون ببینیم

- آره داداش والا یادم رفت!

تک خنده‌ای کرد:

- مشکلی نیست لوکیشن می فرستم بیا محل قرار.

- باشه داداش!

- فعلا.

- فعلا.

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی کمک راننده پرت کردم. حواسم دادم رانندگی اما بیشتر فکرم پیش انتقامی بود که باید از سحر می گرفتم. بعد از چند دقیقه صدای پیامک گوشیم بلند شد؛ لوکیشن بود. به سمت محلی که گفته بود رفتم که با یه کارگاه روبه‌رو شدم. به سمت در رفتم که همون موقع باز شد و سرو کله امیر پیدا شد. همو بغل کردیم و به اشاره اون رفتم داخل، کارگاه نجاری بود و پر از چوب. با صدای امیر نگاهش کردن که به سمتی اشاره کرد و گفت:

- بفرما بشین.

به سمت جایی که گفت رفتم و روی صندلی چوبی نشست. خودش هم روبه‌روم نشست و پرسید:

- چیزی میل داری؟

- نه فقط اومدم کمکم کنی از شر یه شیطان راحت شم!

امیر سری تکون داد و توی فکر رفت بعد کمی سکوت پرسید:

- اسمش؟

- سحر قدمی.

- مسئله چیه؟

- سعی داره به من نزدیک شه و رابطه‌م رو با نامزدم بهم بزنه.

- چکارش کنم؟

- نمی‌خوام آسیبی ببینه فقط می‌خوام از من و اطرافیانم دور شه.

امیر سری تکون داد و گفت:

- حله داداش.

#چند روز بعد

بالاخره روز موعود یا همون روزی که باید می‌رفتیم شمال رسید. همه بچه‌ها توی محوطه دانشکده جمع شده بودن و استادها هم یه گوشه. تمام چشم و گوشم به رادان بود که از هرروز خوشتیپ‌تر به نظر می‌رسید. هروقت نگاهمون گره می‌خورد براش ادا در می‌آوردم اون هم یواش می‌خندید. چندتا اتوبوس جلوی دانشکده ایستادن. سه‌تا بودن یکی برای استادها یکی برای دانشجویهای دختر و یکی پسر. فقط دانشجویها ترم دوم و سوم می‌تونستن بیان. همه سوار شدیم که اتوبوس‌ها حرکت کردن تمام طول راه با هندزفری آهنگ گوش دادم و یکم چرت زدم. هوای اتوبوس نه گرم بود نه سرد، ولی خب جووری بود که آدم رو به

خواب وابسته می کرد. وقتی رسیدیم همه پیاده شدیم که با هوای دل انگیزی روبه رو شدم. سارا شوت زنان گفت:

- اوه لعنتی هوش که هوا نیست بهشته بهشت.

و شروع کرد به بو کشیدن. به دیوونه بازی هاش خندیدم و پس گردنی بهش زدم که با قیافه پوکری گفت:

- وا چته خواهر من!؟

- خب چته عین چیز بو می کشی.

سارا تک ابرویی بالا انداخت و همونجور که داشت نزدیک می شد پرسید:

- دقیقا عین چی؟

- خب خب چیز دیگه.

ساراخواست حرفی بزنه که صدای فرشته نجاتم بلند شد. رادان دست زنان با صدای بلندی رو به همه گفت:

- خب دوستان همه توجه کنن. الان همگی به سمت کابین هامون می ریم هر چیزی که لازم هست می تونین از مش سلیمان بگیرید.

و به پیرمرد کنارش اشاره کرد. همه سر تگون دادن که رادان ادامه داد:

- خب به چند گروه چهارنفره تقسیم‌شین تا کلید کابین‌ها رو بهتون بدم.  
همه تقسیم شدن. من هم همراه سارا و چند تا دختر دیگه تقسیم شدیم.  
نوبت که به گروه ما رسید من به رفتم تا کلید کابین رو بگیرم. رادان با  
دیدنم به اطراف نگاهی انداخت کلید تو دستم گذاشت همراه یه کاغذ.  
کمی رفتم کنار و کاغذ رو باز کردم که نوشته بود:

« امشب همه که خوابیدن لب‌ساحل پشت کابین‌ها منتظرتم »

زیر لب با خنده زمزمه کردم:

- رادان فرصت طلب!

- نکیسا اون کاغذ چیه؟

با صدای سارا سریع کاغذ رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

- هیچی. کابین شماره چندیم؟

سارا به کلید دستم اشاره زد و گفت:

- من چه می‌دونم حتما روی کلید نوشته.

به کلید نگاهی انداختم که روش نوشته بود هشت پس کابین شماره  
هشت بودیم.

- آره... کابین شماره هشت!

همه به سمت کابین مون رفتیم، کلید انداختم در رو باز کردم. در به سمت بیرون باز می شد. کابین یه اتاق سه در چهار بود با دو تا تخت دو طبقه همراه میز و یه کمد کوچولو. به سمت تخت رفتم و ساکم رو روش انداختم خودم رو پهن کردم رو تخت. نفس عمیقی کشیدم سارا هم روی تخت طبقه بالا من دراز کشید اون دونفر هم داشتن لباس هاشون رو عوض می کردن. یهو سارا گفت:

- وای من خیلی گرسنه نمی خوان یه چی بدن کوفت کنیم؟

همون لحظه تقه‌ی به در خورد. بلندشدم در باز کردم که با رادان مواجه شدم. با همون پرستیز استادیش گفت:

- برای صرف نهار بیاین رستوران کنار ساحل!

- چشم استاد.

رادان سرتکون داد خواست بره که گفتم:

- استاد؟!!

- بله!



- هیچی یادم رفت.

حرصی نگاهم کرد بعد چندمین سری به نشانه تأسف تگون داد و رفت. با خنده در رو بستم که یکی از اون دخترا گفت:

- نکिसا ميشه يه سوال کنم؟

- جان بپرس!

- تو با استاد بزرگمهر چه نسبتی داری؟

ابروهام بالا پرید سارا هم که داشت تو ساکش دنبال چیزی می گشت خشک و ايساد و نگام کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چطور؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بعد اون اتفاق تو دانشکده همه می دونیم که يه حسی هست فقط موندیم هوسه يا عشق!

سريع گفتم:

- عشقه!

همه با چشم‌های متعجب نگاهم کردن که اون یکی دختره که اسمش

نازنین بود که تا حالا ساکت بود زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

- اونوقت... تو و استاد بزرگ... بزرگمهر دیگه؟

اخم کردم گفتم:

- آره چشمه مگه؟

اون یکی گفت:

- چشم نیست دختر. امکان نداره!

دست به کمر پرسیدم:

- از چه نظر امکان نداره!؟

- گلم استاد بزرگمهری که من می‌شناسم توی دانشکده یه نگاه کوتاه

حتی به زیباترین دخترهای دانشکده همچنین استاد‌های زن هم

نمی‌نداخت حالا بیاد عاشق دانشجویش بشه؟

از حرص دلم می‌خواست موهای تک تکشون رو بکنم که سارا به زبون

اومد و گفت:

- فعلا که شده منتهی شما چشم دیدن ندارین گلم!

گلم رو کشیده گفت که اونا با خشم خواستن چیزی بگن که سریع

دست‌هام بالا بردم و گفتم:

- بسه. اصلا من اشتباه کردم بیاین بریم برای نهار.

سارا سریع شیرجه رفت سمت در که گفتم:

- آروم دختر غذا که تموم نمی‌شه.

- تو که نمی‌دونی گرسنگی چه فشاری رو من داره.

سری با تأسف تکون دادم و همه رفتیم برای نهار. نهار با نگاه‌هایی که بین من و رادان ردو بدل می‌شد گذشت؛ بعد نهار همه رفتیم کنار ساحل. دریا آروم بود اما دل من نه! همش احساس می‌کردم می‌خوام بالا بیارم. به سارا هم می‌گفتم می‌گفت بیا یه شربت آبلیموه برات درست کنم، اما دل من عطر رادان رو می‌خواست. تا غروب با اسرارهای سارا که باید بیشتر مراقب به بچه باشم گذشت. شام رو کنار دریا خوردیم اونم چی؟ کباب‌ماهی که به شدت ازش متنفر بودم مخصوصا که همش بالا می‌آوردم. رادان هم با توجه‌های زیر زیرکیش مواظب بهم بود و به بهونه استاد من مراقب بهم بود. شام که بالاخره تموم شد همه رفتن استراحت کنن من هم به بهونه عوض شدن حال مندم کنار دریا. به دریا خیره بودم که کسی کنارم نشست. از بوی عطر تلخش فهمیدم که رادان. کتی

روی شونه‌هام انداخت که نگاهش کردم؛ اون هم خیره به چشم‌هام گفت:  
- سرده سرما می‌خوری.

لبخندی زدم اون هم سرم رو بغل کرد که با نگرانی گفتم:

- رادان کسی نیاد ما رو ببینه!

- حواسم هست.

سرمو به سینه‌ش تکیه دادم و به موج‌های دریا که گاهی آرام بودن گاهی شدید خیره شدم. با یادآوری موضوع صیغه یهو از بغل رادان بیرون اومدم که با نگرانی پرسید:

- چیزی شد؟

- رادان صیغه رو نخوندی.

- اوه پاک یادم رفته بود!

گوشی رو از توی جیبش بیرون آورد و بعد از کمی ور رفتن باهاش متن قرآنی رو آورد و گفت:

- وقتی گفتم قبلت تو هم بگو عزیزم.

- باشه.

رادان شروع کرد به خوندن متن صیغه.

- قبلت

- قبلت.

گوشی رو خاموش کرد خیره شد به چشم‌هام و آروم زمزمه کرد:

- بازهم شدی خانومم اما قول میدم رسمی و قانونیش کنم اونم به زودی!

دستم رو روی صورتش گذاشتم و ته ریشش رو نوازش کردم:

- تو فقط باش من هیچی نمی‌خوام.

لبخندی زد:

- دوستت دارم ملکه‌ی من!

- منم عزیزم.

\*\*\*

صبح با سر و صداهایی که از بیرون می‌اومد بیدار شدم. از جا بلند شدم که متوجه نبود اون دو تا دختر شدم، از وضع خوابیدن سارا هم که نگم؛  
یه پاش آویزون از تخت، موهای ژولیده و لباسای کج و کوله. این دختر

همین بود و همینم باعث می‌شد شیرین باشه. خواستم برم که گوشی سارا شروع کرد به زنگ خوردن. نگاهی بهش انداختم که نوشته بود « ماهانم » با خنده گفتم:

- سارا.

بیدار نشد. این دفعه بلند داد زدم:

- سارا؟

یهو بلند شد و گفت:

- چی شده؟ زلزله اومده؟ طوفان شده؟

پوکر بهش خیره شدم که یهو نگاهش به گوشی افتاد و گفت:

- چیزی شده؟

فوری گوشی دادم بهش که جواب داد:

- بله عشقم؟

کنجکاو بهش خیره شدم و که چشماش برام گرد کرد و گفت:

- ماهان گوشی دستت.

بعدش گوشى آورد پايين و با اشاره بهم گفت:

- چته دختر؟ نكنه مى خواى حرفهاى عاشقونه ما رو گوش بدى؟

- گوشم پر از حرفاى عاشقونه‌س.

- پس چرا وايسادى بروبر من رو نگاه مى كنى؟

با خنده گفتم:

- باشه خانم عاشق منتظرتم!

- او كى.

از كابين زدم بيرون و به سمتى كه بچه‌ها بودن رفتم كه يه بوى خيلى

لطيف به مشامم خورد. آروم چشم‌هام رو بستم و عميق بو كشيدم و

حضور خيلى نزديك كسى رو کنار خودم احساس كردم

- خانوم كوچولو داره چى رو بو مى كنه؟

سريع به سمتش برگشتم و با نگاهى به اطراف گفتم:

- رادان! يكى مياى بينه.

- حواسم هست.

و از پشتش یه گل بابونه آورد و گذاشت کنار گوشم و با عشق زمزمه کرد:  
- خیلی زیبا شدی!

ریز خندیدم که با دیدن یکی از بچه‌ها که داشت سمتون می‌اومد سریع  
و تند گفتم:

- رادان من برم یکی داره میاد.

سریع از اونجا دور شدم و به سمت دریا رفتم. حالا فهمیدم اون بوی  
خوب از چی بود؛ از بوی گلای بابونه و یاس پشت کابین‌ها چون صبح  
غنچه زده بودن بوشون پخش شده بود.

\*\*\*

همه داشتن صبحونه می‌خوردن و صحبت می‌کردن که تا من سلام کردم  
همه رفتن تو سکوت.

با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟ چرا تا من اومدم ساکت شدین؟

مهراب یکی از بچه‌لات‌های دانشکده جواب داد:

- هیچی آجی فقط واس تو خوب نبود!



چشم چرخوندم برایشون و بی‌اهمیت نشستم و شروع کردم به خوردن.  
برام مهم نبود باز چی دارن پشت سرم ردیف می‌کنن. مهم خودم بودم که  
می‌دونستم واقعیت ندارن و همشون یا تهمته یا شایعه. رادان هم اومد و با  
کمی خنده که بچه‌ها درست روبه رو من نشست که یهو همون مهرباب  
پرسید:

- استاد بین شما و نکیسا مهتاج چیزی هست؟

با این حرف خشکم زد و منتظر حرف رادان موندم که اونم خیره بهم بود  
اما سریع با اخم عمیقی نگاهش ازم گرفت. بزاق دهنم رو با صدا قورت  
دادم که صدای رادان بلندشد:

- آره!

به معنی واقعی خشکم زد. وای خدای من فردا دیگه همه به یه چشم  
دیگه نگام می‌کنن، با عجز به چشم‌های رادان خیره شدم که ادامه داد:  
- و این اصلا به کسی مربوط نیست.

و بلند شد خواست بره که برگشت سمتون و با انگشت اشاره اونم با  
تحکم گفت:

- و اگه ببینم این موضوع رو بیشتر کش بدین کاری می‌کنم که از

گفته‌هاتون پشیمون شین!

رادان که رفت منم اشتهم رو از دست داده بودم اونجا رو ترک کردم بلند شدم به سمت جنگل پشت کابین‌ها رفتم. بوی جنگل و نم درخت و خاک یه عالمی دیگه‌ی داشت واسه خودش. آروم به تنه‌های درخت دست کشیدم که صدای خرناس چیزی به گوشم خورد.

آروم بی حرکت وایسادم و برگشتم سمت صدا که با یه سگ شکاری سیاه و بزرگی که با دهن با هن-هن کنان و با خشم خیره به من بود روبه رو شدم. اگه بخوام رو راست باشم نزدیک بود خودم رو خیس کنم ولی آروم ایستادم که یه قدم بهم نزدیک شد خواستم فرار کنم که با یاد بچه‌ی توی شکمم بغض تو گلوم نشست. من از سگ خیلی وحشت داشتم و این که دیگه سگ نبود بلکه اندازه خرس بود. یه قدم دیگه اومد که با وحشت فقط تونستم فریاد بزنم:

- رادان!

سگ جری تر شد و درست یه قدمیم وایساد خواست که بهم حمله کنه که یهو یه چیزی خورد به سرش، فرشته نجاتم بود. رادان روبه رو سگ وایساد و با خشم کاری کرد که سگ از اینجا دور شد. هنوز داشتم

می‌لرزیدم که توی آغوش گرم رادان رفتم.

همونجور که کمرم رو نوازش می‌کرد گفت:

- آروم عزیزم تموم شد، بین رفت. خوبی؟ کاری که باهات نکرد؟

آرم سرم رو از سینش برداشتم و با هق هق گفتم:

- به خدا من فقط اومدم هوا بخورم که یهو اون سگ اومد!

- هیش آروم مهم اینه تو خوبی گلم.

با صدای استاد معینی از هم جدا شدیم که با نگرانی گفت:

- چیشده مهتاج؟

رادان جواب داد:

- یه سگ رتریور شکاری بود.

معینی نفسی کشید و گفت:

- حالا خودت خوبی؟

- بله استاد فقط خیلی ترسیدمو

- اشکال نداره دخترم بیا بیا بریم.

آروم همراه رادان راه افتادم هنوز از ترس بدنم می لرزید! به کابین که رسیدم رو کردم به استاد معینی و گفتم:

- ممنون استاد.

- خواهش دخترم بیشتر مراقب باش!

- چشم.

سری تکون داد و رفت که رادان با نگرانی دستمو گرفت و گفت:

- عزیزم مطمئنی خوبی؟

- آره خوبم.

دستش رو نامحسوس روی شکمم کشید:

- فندق بابا خوبه؟

با استرس گفتم:

- رادان الان یکی می بینه.

- نگران نباش برو استراحت کن واسه ناهار هم بیا الان دیگه دو نفری.

لبخندی زدم و وارد کابین شدم که رادان هم رفت. تا چشمم به تخت

خورد سارا روبه‌رو شدم که با حالت تفکری به یه جایی خیره بود. رفتم جلوش و ایسام و دستمو جلوی صورتش تکون دادم:

- سارا؟ گلم؟

تکون خورد و گفت:

- هان چیشده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- والا هیچی ولی تو مثل اینکه یه چیزیت هست!

پرید دستم کشید که افتادم رو تخت یهو گفتم:

- چته نزدیک بود بچم سقط شه!

تا گفتم سریع جلو دهنم گرفتم ولی ظاهراً کار از کار گذشته بود چون

سارا با دهنی باز و بدنی خشک خیره بهم شده بود. آب دهنمو قورت

دادم و گفتم:

- خب چیزه. من به حالت جوک گفتم همون چیز دیگه...

اما گویا بدبخت شده بودم رفت. سارا سریع پرسید:

- نکیسا تو حامله‌ای؟!

خیره شدم بهش و سریع گفتم:

- نه بابا چه حامله‌ایی فقط داشتم جوک می‌گفتم.

- به من دروغ نگو نکیسا.

به کل ساکت شدم که محکم گفت:

- بنال ببینم!

مرگ یه بار شیون یک بار.

- آره.

و سارایی موند که دهنش عین غار باز مونده بود. قیافش خیلی خنده‌دار شده بود... از شوک در اومد شروع کرد به زر-زر کردن‌های اول:

- نکی... تو... استاد بزرگمهر... بچه...

یهو بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- تو حامله‌ای؟! اونم از استاد؟

سریع بلند شدم با دستم جلوی دهنش گرفتم و با ترس گفتم:

- آرومتر دختر! چه خبرته می‌خوای همه بفهمن چیشده؟!  
به دستم اشاره کرد از جلوی دهنش بردارم که ادامه دادم:

- باش برمیدارم فقط ساکت باش اوکی؟

تند تند سر تکون داد که دستم از جلوی دهنش کنار کشیدم. نفس زنان  
گفت:

- نکیسا چطور آخه؟! کی؟

- حدودا سه هفته‌ایی میشه.

با این حرفم محکم بغلم کرد و همونجور جیغ مانند اما کوتاه گفت:

- وای خدای من، من دارم خاله می‌شم.

و ازم فاصله گرفت و دستش رو روی شکمم کشید.

- اوخی فندق خاله الان اون جاست؟

شاکی گفتم:

- اوهی تو و رادان کلا رفتین تو کار تنقلات... فندق... نه بابا دیگه چی؟

کشمش، آجیل، نخود، بادام اصلا کل تنقلات دنیا رو روی بچم پیاده

کردین آه...

با ذوق دست‌هاش رو بهم زد و گفت:

- جیغ! من نمی‌دونم چطور شادیم رو تخلیه کنم، میای بریم ساحل  
یکمی آب بازی؟!

- دیوونه شدی سارا؟ می‌خوای سرما بخوریم.

- ای بابا چه سرما خوردنی، اونم تو ماه شهریور

- سرده فقط یه‌ماه به زمستون مونده.

دستم رو کشید و مظلوم گفت:

- نکى لطفاً!

- نوچ.

- هیق لطفاً!

دیدم داره گریش می‌گیره قبول کردم که اون هم تند دستم رو کشید و از

کابین اومدیم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم که دیدم استادها یه‌جا

جمع شدن و دارن نوشیدنی می‌خورن! رادان هم درست کنار استاد معینی

بود و با جدیت داشتن در مورد چیزی صحبت می‌کردن. با کشیدن دستم



توسط سارا نگاهم ازشون گرفتم و همراه سارا به سمت ساحل رفتیم. سارا در حین راه رفتن شروع کرد به صحبت:

- ببین نکیسا تو الان حامله‌ای و این یه چیز شوخی بردار نیست... پس باید به خودت برسی و مواظب به خودت و فندق... نه یعنی چیزه عزیز خاله باشی.

- هوف باشه سارا.

- خوبه!

پنج‌روز بعد

روزها به مرور می‌گذشت. از شمال برگشتیم و همه‌چی کاملاً آرام بود ولی این آرامی بدجور دل من رو می‌زد. چندروز پیش رادان ازم درخواست کرد که اگه شد در مورد خواستگاری با بابا حرف بزنم. ولی خوب من یه خورده خجالت می‌کشیدم اما امروز صبح تصمیم گرفتم که بگم... امروز هم که پنجشنبه و بابا خونه بود. رفتم پایین دیدم بابا تو سالن در حال خوندن روزنامه‌ست و مامان هم داشت کتاب می‌خوند که هردو با شنیدن صدای پام برگشتن سمتم که گفتم:

- سلام، صحبتون بخیر!

هر دو گفتن:

- صبح به خیر.

آروم صندلی رو کشیدم، نشستم و شروع به خوردن کردم...

نگاهی به بابا کردم انگاری اعصابش راحت بود.

سرفه مصلحتی کردم تا توجهشون بهم جلب شه که بابا سر بلند کرد.

- بابا اگه میشه می خوام در مورد موضوع مهمی با هردوتون صحبت کنم.

- باشه، سرت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوبم، گفتم که چیزی نیست.

- نکیسا دخترم چیزی شده من نمی دونم؟

این صدای نگران مامان بود که اینو گفت؛ برگشتم سمتش و گفتم:

- نه مامان جان فقط یه تصادف کوچیک داشتم

- چی؟ چیزیت که نشد؟ چرا بهم نگفتی.

بابا به زبون اومد:

- نترس خانوم خوبه!

- بابا من خواستگار دارم.

همه جا سکوت شد و این بابا بود که با ابروهای بالا پریده و مامان که خشکش زده بود منو نگاه می کردن، متعجب گفتم:

- چیه؟

بابا به خودش اومد و گفت:

- بیا بشین اینجا ببینم.

و به مبل کنارش که وسط اون و مامان بود اشاره کرد؛ رفتم و نشستم... بابا خیره به چشم هام پرسید:

- خب حالا کی هست؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- استادم.

بابا بعد یه نفس عمیق گفت:

- تو که همه استادهات پیر هستن!

سری تکون دادم.

- نه باباجان جوون هم دارن یکیش همین خواستگارم.

- اسمش؟

- رادان... رادان بزرگمهر.

اخم‌های بابا توی هم رفت که به مامان نگاه کردم که اونم با لب زدن بدون

صدا گفت:

- همون؟

با لبخند محوی سرتکون دادم که صدای بابا بلند شد:

- جواب خودت و نظرت؟

برگشتم سمتش و با ملایمت گفتم:

- خب من نظر خاصی ندارم فقط یه چند مدتی هست که با هم می‌ریم

کافه و هم رو می‌بینیم و حرف می‌زنیم منم خب نظرم همونه که شما

بگین.

- نکيسا بهم بگو راضی هستی يا نه؟ در يك كلمه!  
- آره.

بابا با پوزخند گفت:

- چی شد تو که برای نیما درس داشتی؟

کامم با شنیدن اسم نیما تلخ شد. خدایا این بشر چقدر چندشه.

- اما بابا من گفتم که نیما رو نمی خواستم و نمی خوام.

اخم‌های بابا وحشتناک در هم رفت.

- باید فکر کنم تو هم فعلا چیزی نگو

- اما... .

- اما، ماما نداریم همین که گفتم.

بلندشد که بره ماما صداش زد:

- شهریار!

- پریمه لطفه.

و رفت و اشک دم مشک من رو ندید.

برگشتم سمت مامان که با ناراحتی آهی کشید،

دستش رو گرفتم که گفت:

- دخترم تو مطمئنی از انتخابت؟

محکم و قاطع سر تکون دادم.

- آره مامان خیلی وقته

- باشه عزیزکم...صبحانهات رو خوردی؟

- آره مامان جان من برم بالا.

- برو.

بلند شدم رفتم توی اتاق.

این روزا کلا خواب همه جام رو گرفته بود

اما الان دیگه وقته درس خوندم.

#رادان

- خب، حله داداش؟

سری تکون دادم

- مرسی داداش.

- چاکریم.

از کارگاه اومدم بیرون.

کار سحر هم تموم شد! بالاخره تونستم ردش کنم اونم با تهدید. ماشین

رو حرکت دادم که گوشیم زنگ خورد

- بله!

صدای رادمان توی گوشم پیچید:

- سلام داداش.

- سلام، چیزی شده؟

- داداش پستچی یه جعبه کوچولو برات آورده نمی‌دونم چیه!

با یادآوری سفارشم گفتم:

- آهان، رادمان تو امضا کن بگیر بزار تو اتاقم میام میبرم

- حله داداش.

- فعلا.

- فعلا.

قطع کردم و به سمت خونه‌ی بابا اینا رفتم که یهو سر چهارراه توجهم به یه زن جلب شد که داشت برام دست تکون می‌داد. اخم‌هام توی هم رفت که داد زد:

- کمک کن آقا!

ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم.

- چی شده؟

- آقا بچه‌ام تب کرده، می‌شه کمک کنی ببرمش بیمارستان؟!

با اخم بهش خیره شدم.

- راه رو نشونم بده.

- خدا خیرت بده آقا.

و حرکت کرد که پشت سرش رفتم، اون هم به یه خونه متروکه نزدیک شد. در رو باز کرد و کنار ایستاد، به تو اشاره زد و گفت:

- بفرمایید.

وارد شدم که اون هم وارد شد. خواستم به سمتش برگردم که چیز تیزی



توی گردنم فرو رفت و یک تاریکی مطلق.

- خب کی پول من رو میدین، من که براتون آوردمش.

- باشه میدم، حالا برو.

- فقط زود بده.

- باشه برو.

صدای چندتا قدم و بعدش بستن در.

چشم‌هام رو آهسته باز کردم اما با دیدن کسی که روبه‌روم بود چشم‌هام گرد شد. نیما؛ پسر عموی نکیسا!

پوزخندی زد و گفت:

- چی شد بزرگمهر؟ از دیدنم جا خوردی.

خواستم بلند شم که تازه متوجه دست و پام که به صندلی بسته شده بودن شدم.

غریدم:

- د اگه مردی دست‌هام رو باز کن تا نشونت بدم بی همه چیز!

- نوچ نوچ نوچ همینجوری که نمی شه.

دندون هام رو روی هم سابیدم و گفتم:

- چی می خوای؟

- عشقم رو.

یادآوری اینکه منظورش نکیسا است داد زدم:

- خفه شو مردک! مگه از روی جنازه من رد شی که مال تو بشه!

باز هم خونسرد با چاقوی توی دستش ور رفت.

- هر جور میلته ولی خب نمی تونم بزارم بدون درد باشی.

به سمتم اومد و یهو مشتش رو توی صورتم کوبید. عرض چند دقیقه

خونسردیش تبدیل به خشم شد.

- این به خاطر اینکه نکیسا تو رو دوست داره.

یکی دیگه زد و گفت:

- این هم واسه این که من رو به خاطر تو پس زد.

یه مشت توی شکمم زد.

- این هم واسه این که ول کنش نیستی.

خونی گوشه لبم راه افتاد که تف کردم تو صورتش و با نفرت گفتم:

- د اگه مردی بازم کن تا نشونت بدم!

انگار اعصابش به هم ریخت که اومد شروع کرد به باز کردن دست و پام. دست و پاهام رو که باز کرد تا حواسش پرت شد به سمتش خیز برداشتم و یقش رو گرفتم. با خشم و نفرت به هم خیره شده بودیم، یه مشت توی شکمش زدم.

- آخ! نشونت می دم.

به سمتم اومد که با هم گلاویز شدیم که دستم خورد به اسلحه کمرش، فوری بیرون کشیدمش و به سمتش نشونه گرفتم که پوزخندی زد و گفت:

- اوهو! اصلاً بلدی باهات کار کنی؟

- اون دیگه به تو مربوط نمی شه.

- نه دیگه نشد! اصلاً نشد!

به سمتم اومد که با اسلحه به پشت گردنش زدم اما سمجتر از این

حرف‌ها بود! سعی داشت اسلحه رو ازم بگیره که ناخواسته تیری شلیک کردم و قرمزی خون روی لباسم!

#نکیسا

برای بار هزارم شماره رادان رو گرفتم اما باز:

«- مشترک مورد نظر، در دسترس نمی‌باشد! لطفاً بعد...»

عصبی گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرش کردم.

- هوف رادان باز کجایی؟

دل‌م شور می‌زد، می‌دونستم یه چیزی شده. گوشیم رو برداشتم تا دوباره

زنگ بزنم که یاد رادمان افتادم! آره خودشه! اون باید بدونه رادان

کجاست. سریع بلند شدم و آماده شدم و سوئیچ رو همراه موبایلم

برداشتم و از اتاق بیرون زدم که با بابا روبه‌رو شدم! یه تای ابروش رو بالا

انداخت و گفت:

- کجا اول صبحی؟

- بابا؟ سارا حالش خوب نیست باید برم بیمارستان.

سری تکون داد و به سمت اتاق مامان رفت. تند از پله‌ها پایین رفتم، که

با یادآوری این که حامله‌ام آهسته‌تر حرکت کردم. از خونه بیرون زدم. ریموت ماشین رو زدم و سوار شدم. ماشین رو جلوی عمارت پارک کردم؛ پیاده شدم و به سمت در عمارت رفتم. زنگ رو زدم که در بدون صدایی باز شد! وارد حیاط عمارت شدم که در ورودی باز شد و چهره رادمان نمایان شد، با دیدنم گفت:

- اوه! نکیسا سلام.

لبخندی زدم و باهاش دست دادم.

- سلام، رادمان خوبی؟

- مچکر تو خوبی؟

- بد نیستم.

به تو اشاره زد:

- بیا تو دم در موندی.

- نه ممنون فقط اومدم بپرسم می‌دونی رادان کجاست؟

خیره به چشم‌هام گفت:

- خب! ما آخرین بار دیشب با هم حرف زدیم، چطور؟

نفسی کشیدم و گفتم:

- از صبح چندین بار زنگ زدم، ولی اصلاً جواب نمیده

اخم‌هاش به شدت تو هم رفت و گفت:

- وایسا من سوئیچ ماشینم رو بیارم.

- نیاز نیست با خودم ماشین اوردم.

- باشه بریم.

هر دو از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

- کجا برم رادمان؟

- برو به این آدرس.

و آدرس رو گفت که چند مین بعد جلوی یه کافه وایسادم. همون جور که

پیاده می‌شد گفت:

- وایسا تا من بیام.

- اوکی.

#راوی

رادمان وارد کافه شد و بعد از کمی جستجو توانست امیر دوست صمیمی  
رادان را پیدا کند و بعد به سمت او رفت.  
- سلام.

امیر سرش را بالا آورد و با دیدن چهره‌ی آشنای او اخم‌هایش در هم رفت  
و پرسید:

- شما؟

رادمان لبخندی زد:

- فکر نمی‌کردم برادر رفیق فابریکت رو فراموش کنی.

امیر بعد از کمی فکر کردن یادش آمد که او رادمان است و بلند شد و او  
را سریع در آغوش گرفت.

- اوه رادمان کوچولو.

رادمان اخم مصنوعی کرد و گفت:

- من کوچولوام؟ می‌دونی چند سالمه؟

- اوه رفیق! شوخی کردم. حالا بگو بینم چیشده که کارت به ما رسیده!

- امیر رادان از صبح غیبتش زده.

اخم‌های امیر در هم رفت. آخر همین چند ساعت پیش هم را دیده بودند.

سریع گفت:

- به من گفت که میرم خونه... .

حرفش با صدای زنگ خوردن گوشی رادمان قطع شد. نگاهی به صفحه

گوشی انداخت که نام رادان می‌درخشید. فوری جواب داد:

- رادان کجایی؟

#رادان

خودم رو، روی مبل رها کردم و جواب رادمان رو دادم.

- خونه!

- صدات چرا گرفته!؟

- رادمان، فقط همین خونه بیا.

گوشی رو قطع کردم و با دست شقیقه‌هام رو ماساژ دادم که بدن نیما

دوباره جلوی چشم‌هام نمایان شد.



- نه نه خدای من!

دست‌هام رو توی موهام فرو کردم و کلافه پاهام رو به زمین کوبیدم،  
خودش کرد... صدای در ورودی بلند شد که سرم روبالا آوردم و قبل از  
اینکه کاری کنم یکی بغلم پرید، از بوی عطرش اینکه نکیساس رو  
فهمیدم.

- رادان رادان، آخه نمیگی دل من شور می‌زنه؟ نمیگی نگران میشم؟  
ازم جدا شد که تازه نگاهش به خون خشک شده‌ی روی پیراهنم افتاد.  
هینی کشید و گفت:

- رادان... ای... این... چیه؟

رادمان از پشت نکیسا گفت:

- ظاهراً که خون؛ رادان بگو چه غلطی کردی؟!!

- نیما رو با تیر زدم!

صدای هین نکیسا بالا رفت و رادمانی که با ابروهای بالا پریده من رو نگاه  
می‌کرد.

- رادان چی میگی؟

تمام ماجرا رو برایشون توضیح دادم. نکیسا نگران بود ولی رادمان با  
اخم‌های در هم به مبل تکیه داده بود.

نکیسا نگران دستم رو گرفت و گفت:

- رادان حالا، حال خودت خوبه؟ جاییت آسیب ندیده؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبم خوبم چیزی نیست!

نفسی بیرون داد و بلند شد.

- ببینم عمو این‌ها متوجه شدن یا نه من برم خونه.

- باشه عزیزم تو برو.

- مراقب خودت باش، خداحافظ.

- تو هم مراقب فندقم باش.

خنده‌ی پر نازی کرد و رفت که رادمان مطمئن شد و کنارم نشست و به

سقف نگاه کرد. مشتی به بازوش زدم که نوچی کرد. یه بار دیگه زدم که

رو کرد بهم و گفت:

- استاد بزرگمهر.

- بله پروفیسور بزرگمهر.

- شما کرم داری کہ به بازوی بنده گیر دادی!؟

اخم مصنوعی کردم.

- من دارم!؟

- اوہوم.

خیز برداشتم سمتش و با غرش گفتم:

- ایستا تا نشونت بدم.

با خنده بلند شد و تا خواستم بلند شم گفت:

- نوچ نوچ استاد بزرگمهر با این عظمت قرار دنبال داداش کوچیکش

بدوئه!؟

عصبی خندہای کردم.

- گورت رو گم کن دو تا قہوہ بیار.

- ای به چشم داداش بزرگہ.

رادمان قهوه‌ها رو، روی میز گذاشت و تلویزیون رو روشن کرد. می‌تونستم بفهمم یه چیزی تو مخش هست می‌خواد پرسه یه جرعه از قهوه نوشیدم و خیره به تلویزیون گفتم:

- بگو رادمان نزار توی دلت بمونه.

دست‌هاش رو محکم دور لیوان حلقه کرد و با مکثی پرسید:

- نیما کیه؟ چرا درگیر شدین؟

با شنیدن اسم اون دندون‌هام رو، روی هم فشردم و گفتم:

- پسر عموی نکیسا، اون هم نکیسا رو می‌خواد ولی نکیسا جواب رد بهش داده حالا هم عصبی شده و می‌خواست من رو بکشه و نکیسا رو به دست بیاره.

اخم‌های رادمان توی هم رفت و گفت:

- نگران نباش داداش من عشق نکیسا رو که توی چشم‌هاش طغیان می‌کنه رو می‌بینم.

لبخندی زدم و لب زدم:

- آره دیگه تازه تو هم باید خوشحال باشی!

رادمان با ابروهای بالا پریده پرسید:

- برای چی؟

- داری عمو می‌شی!

رادمان توی شوک رفت و من رو نگاه می‌کرد بعد کمی که تازه متوجه

می‌شه چی گفتم می‌گه:

- نکیسا حامله‌ست؟

سر تکون دادم:

- اوهوم.

رادمان بدجور توی فکر رفت که زدم به بازوش و گفتم:

- چت شد؟ نکنه حسودی کردی؟

با لبخند محوی گفتم:

- نه فقط توی شوک رفتم.

و رو بهم ادامه داد:

- بلند شو لباس‌هات رو عوض کن باید بریم وضعیت نیما رو چک کنیم.

- نکیسا گفت خودش جویا می‌شه.

- خودمون هم باید یه کاری کنیم.

- اوکی

#نکیسا

سوار ماشین شدم، خم شدم استارت رو زدم و سرم رو بلند کردم که با قرار گرفتن دستمالی جلوی دهنم، وحشت زده جیغ خفه‌ای کشیدم.

- هیس کوچولو، آرام باش!

با دست تقلا کردم اما دستش رو محکم‌تر روی دهنم گذاشت. نفسی کشیدم که با پیچیده شدن بوی تندی توی دماغم از هوش رفتم...

با ریخته شدن آب سردی روی بدنم از خواب پریدم. چند بار پلک زدم. همه جا تاریک بود و تاریک که صدای کلفت یه مرد بلند شد:

- هوی خانوم کوچولو، باز کن چشم‌هاتو!

دیدم بهتر شده بود، چشم‌هام رو باز کردم که با یه مرد هیكلی روبه‌رو شدم. سعی کردم دست‌هام رو تگون بدم اما نه! پاهام و دست‌هام به صندلی که روش نشسته بودم، بسته بود. به سمتم اومد که بلند جیغ

زدم:

- نزدیکم نیا مرتیکه، می گم نیا!

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و با خشم غرید:

- خفه شو دختره ی هار.

محکم دستش رو گاز گرفتم که با داد بلندی دستش رو از جلوی دهنم برداشت.

- بگو رئیس ت بیاد مرتیکه ی چلاغ!

با دست محکم به دهنم کوبید که صدای دندون هام بلند شد:

- خفه شو تا خفت نکردم!

- ولم کنین و گرنه براتون بد می شه.

یکی دیگه از رفیقاش اومد.

- مثلاً می خوای چه کار کنی کوچولو؟ هوم؟!

دست هام رو تکون دادم و با نفرت گفتم:

- شوهرم پیداتون می کنه، دمار از روزگارتون در میاره!

یهو هر دو بلند قهقهه سر دادن و یکی شون با انگشت اشاره تکون دادن.  
- بین خوشگله تا شوهرت بیاد تا تو رو نجات بده، معلوم نی تو کدوم  
دنیایی.

و دوباره شروع کردن به خندیدن، جیغ کشیدم:

- چی از جونم می‌خواین؟ هان؟! اصلا چرا من رو آوردین اینجا؟

یکی شون خواست حرفی بزنه که یکی وارد شد و بلند داد زد:

- برین صداتون رو، رئیس داره میاد.

سمت کسی که رئیس بود، برگشتم که با دیدن شخص از حیرت دهنم  
بسته شد!

#رادان

پرستار با عشوه خرکی پرسید:

- چه نسبتی باهش دارین؟

- رفیقش هستم.

- بذارین بگردم.



کلافه روی میز ضربه زدم که گفت:

- همچنین کسی این جا بستری نشده!

رادمان عصبی گفت:

- دوباره نگاه کنین.

پرستار چشمی چرخوند و دوباره نگاه کرد.

- گفتم که نیست!

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- یعنی چی؟

با لبهای قرمزش گفت:

- خب... شاید بیمارستان دیگه‌ای بستری شده.

رادمان هم سری تگون داد و گفت:

- بیا رادان بریم، ببینیم کجاست!

از بیمارستان زدیم بیرون که صدای پیامک گوشیم بلند شد. پیامک رو

باز کردم، از طرف یه شماره‌ی ناشناس بود.

- جناب بزرگمهر، بهتره عکس زیر رو باز کنی.

اخم‌هام توی هم رفت و روی عکس زدم تا دانلود بشه که با دیدن عکس، خون توی رگ‌هام یخ بست.

رادمان که انگاری متوجه حال‌م شده بود، اومد و پرسید:

- رادان، چی شده؟

متوجه نگاهم به گوشی شد که از من گرفتش و نگاهش کرد. اخم‌های اون هم توی هم رفت و شوکه پرسید:

- این نکیسا نیست؟

با دندون‌های بهم فشرده گفتم:

- آره، کنار اون ماهان احمق!

- ماهان کیه؟

- یکی از دانشجو‌هام.

رادمان گوشی رو خاموش کرد و بهم داد، توی جیب کتم گذاشتمش که یاد امیر افتادم. به سمت ماشین رفتم و گفتم:

- بیا رادمان باید پیش امیر بریم، اون الان کلانتری هست می‌تونه

کمکمون کنه.

- اوکی.

سوار شدیم و به سمت کلانتری حرکت کردم، نفس رادان پیدات می‌کنم، پیدات می‌کنم. به کلانتری که رسیدیم ماشین پارک کردم و پیاده شدیم.

وارد شدیم و به سمت اتاق امیر رفتیم. رسیدیم تقه‌ای زدم که صدای جدیش اومد.

- بیا تو.

وارد شدم که رادمان هم پشتم اومد و در رو پشت سرش بست. امیر سرش رو بلند کرد و با دیدن ما بلند شد که دست دادیم.

- رادان خان از اینورا؟

نشستیم رو صندلی و پا رو پا انداختیم و گفتم:

- خوبم، امیر یه مشکل بزرگ دارم.

اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

- چی شده؟

- یکی نکیسارو دزدیده!

سکوت توی اتاق حاکم شد، بعد یه مدت گفت:

- از کجا فهمیدی؟ چطوری؟

گوشی رو باز کردم و عکس‌ها رو آوردم و گوشی دستش دادم.

- از اینجا.

- کی فرستاده می‌دونی؟

- نه ناشناس هست.

- این کیه کنارش می‌شناسی؟

- دانشجوم، ماهان مجد.

گوشی رو گرفت طرفم که گرفتمش و گفت:

- عکس‌ها رو برام بفرست همینطور اگه عکسی از ماهان مجد داری.

- اوکی عکسی ندارم ولی می‌تونم بگم بابا از پرونده دانشگاه بیاره.

- خوبه بگو بیاره.

شماره بابا رو گرفتم که بعد چند بوق برداشت.

- الو بابا؟

- رادان کجایی تو؟ اصلا شما دوتا داداش ها کجا هستید؟
- بابا ما کلانتری هستیم.
- چی شده؟
- بابا، نکيسا رو دزدیدن.
- بابا با صدایی که معلوم بود پر از شوکه گفت:
- یعنی چی؟ کی دزدیده؟
- نمی دونم ولی اینو می دونم ماهان مجد اون رو دزدیده.
- خدای من.
- با مکتی گفتم:
- بابا، امیر رفیقم رو می شناسی؟ همون که سرگرده.
- آره آره.
- ما همون کلانتری هستیم.
- اوکی، من نیم ساعت دیگه اونجام.
- عالییه، مرسی.

گوشی رو قطع کردم که امیر گفت:

- باید گوشی نکिसا رو ردیابی کنیم.

رادمان گفت:

- به نظرت کسی که آدم بدزده، گوشیش رو روشن میزاره؟

امیر سری تکون داد و گفت:

- البته که نه، ولی خب جهت احتیاط بهتره چک کنیم.

سری تکون دادم.

- هر کاری لازمه بکنید، فقط نکيسا پیدا بشه.

- اوکی. روی این برگه آدرس ایمیل، و شماره‌ی خانومت رو بنویس.

- باشه.

کاغذ رو گرفتم و خودکار رو از جیبم بیرون آوردم و نوشتم و دادم به امیر

که اشاره کرد همراهش برم.

بلند شدم که امیر رو به رادمان گفت:

- رادمان، تو نیاز نیست بیای می تونی بری.

- اما... .

خودم گفتم:

- ممنون داداش، ولی خودم رسیدگی می‌کنم.

شونه‌ای تکون داد.

- حله، پس من برم. ولی نامردی کمک خواستی یا خبری شد بهم نگی.

- حله داداش.

- فعلا.

- فعلا.

رادمان که رفت، با امیر رفتیم سمت یه اتاق که پر از کامپیوتر بود و چند نفر پشت میز بودن.

امیر سمت یکی رفت که همه بلند شدن و ادای احترام کردن. امیر سر تکون داد که نشستن، امیر روبه یکیشون گفت:

- این شماره رو سریع هک کنید.

- چشم قربان.

سریع هر سه شروع به کار کردن، امیر هم گاهی دستور می داد. کلافه دستی به موهام کشیدم و روی صندلی نشستم که یکی گفت:

- قربان، ردیابی شد.

بلند شدم که امیر گفت:

- آدرس رو ثبت کن.

- چشم.

نگاه کردم که آدرس رو کپی کرد و یهو صدای بوق همه جا پیچید. امیر محکم روی میز کوبید، که پرسیدم:

- چی شد؟ این بوق چیه؟

صدای بوق که قطع شد، امیر کلافه و عصبی گفت:

- ارتباط قطع شد، ولی ادامه می دیم.

و روبه اونی که ردیابی کرد، ادامه داد:

- اون محل رو کنترل کنین ببینم چه سیم کارتی کار می کنه.

- بله چشم قربان.



دوباره ادامه دادن؛ روبه امیر پرسیدم:

- امیر این کارها به جای خوبی ختم می‌شه؟

- نگران نباش رادان، خانومت پیدا می‌شه.

- انشالله.

چند تقه به در خورد و با [بیا تو] امیر یه سرباز وارد شد و سریع ادای احترام کرد؛ امیر گفت:

- بگو قاسمی.

- قربان، یه آقای اومدن می‌گن بزرگ‌مهر هستن، رضا بزرگ‌مهر. بابا بود. امیر سر تکون داد و گفت:

- بگو بیاد.

- چشم قربان.

سرباز کنار رفت و بابا وارد شد.

- رادان!

- بابا!

بابا دور گردنم دست انداخت و بعد به امیر دست داد، که امیر گفت:

- سلام آقای بزرگ‌مهر.

- سلام پسر، خوبی تو؟

- بله.

- خداروشکر.

بابا به من رو کرد و از کتتش، یه قطعه عکس در آورد:

- بیا پسر.

- ممنون بابا.

بابا سر تکون داد.

عکس‌هارو به امیر دادم که گفت:

- حله. من برم این عکس‌هارو بدم تیم شناسایی؛ تو اینجا باش.

- اوکی.

تا امیر خواست قدمی برداره، یکی داد زد:

- قربان! دو سیم‌کارت تو محل احتمالی ردیابی شده.

من و امیر هر دو هجوم بردیم سمت کامپیوتر که امیر گفت:

- سریع شناسایی کن چون هر لحظه امکان داره قطع بشن.

- چشم.

شروع به کار کرد که اسم ماهان مجد و یکی بدون اسم روی صفحه نمایان شد.

امیر گفت:

- برو کنار خودم برسم.

رفت کنار که امیر نشست و به صندلی کنارش اشاره کرد که نشستم.

- رادان، سیم کارتی به اسم ماهان مجد اینجا پیدا شده و البته یه

سیم کارت ناشناس!

- پس دیگه واقعا کار خودشه.

- درسته. همنام بیا.

- بله قربان؟

امیر شماره‌ی ناشناس رو روی کاغذ نوشت و به همون همنام داد.

- این رو ببر و هر جور شده اسم صاحبش رو پیدا کن.

- چشم.

- سریع!

همنام که رفت، بابا گفت:

- رادان پسر من به من نیازی هست که بمونم؟

به سمتش برگشتم و با لبخند محوی گفتم:

- نه ممنون بابا.

- باشه، شب میای خونه؟

- نه می مونم.

امیر گفت:

- برو رادان اگه خبری شد، حتماً اطلاع می دم.

- ولی... .

- رادان!

- اوکی.

بابا به سمت در رفت و گفت:

- پس تا شب.

- خدا حافظ.

بابا که رفت، امیر گفت:

- فقط مونده محل رو با جزئیات کامل پیدا کنم و با نیروها بریم!

- خوبه.

امیر و اون دو نفر توی اتاق شروع به کار کردن و بی سیم زد:

- احمدی سه.

- بله قربان.

- نیرو و تجهیزات رو آماده کن. قراره به بیرون شهر بریم.

- چشم قربان.

بی سیم رو قطع کرد و بلند شدیم، امیر گفت:

- رادان ساعت پنج عصر می تونی تا چند ساعت دیگه با ما باشی؟

محکم سر تکون دادم:

- معلومه که می تونم!

- اوکی پس با من بیا.

#راوی

چه آسان متوجه نشدند که یک فرد جاسوس در میانشان جای دارد. بعد از رفتن رادان و امیر فرد وارد دستشویی شد و شماره ماهان را گرفت:

- بگو.

- قربان متاسفانه ردیابی تون کردن، دارن میان.

- لعنتی! باید الان خبر بدی؟

- شرمنده نشد.

- باشه ولی هر چی شد، زودتر بگو!

- حتماً.

و قطع کرد.

ماهان سریع رو به افرادش گفت:

- دارن میان همه جمع کنیم بریم.

- آقا دختره رو چه کار کنیم؟

- بخوریمش! خب برو خودم میارمش دیگه!

بادیگارد که رفت، ماهان به سمت نکیسای بی‌هوش رفت و او را به بغل گرفت و با خنده گفت:

- چه سنگینی عشقم.

و تند به سمت در انباری رفت.

همه سوار شدن و تنها ماهان و نکیسا مانده بودند، که ماهان نکیسا را در عقب ماشین قرار داد، به سمت در انباری رفت، درش را چفت کرد و سریع سوار شد. ماشین حرکت کرد که ماهان با خنده شیطانی گفت:

- بچرخ تا بچرخیم رادان بزرگ‌مهر.

در آن سو بعد از چند دقیقه پلیس‌ها می‌رسند. سریع و حساس محل را می‌گردند اما آب پاکی بر دستشان می‌شود.

- قربان اینجا خالیه!

امیر داد می‌کشد:

- یعنی چی؟ درست بگردین.

یکی دیگر آمد و گفت:

- قربان همه جا رو گشتیم خالیه، رفتن.

رادان عصبی به کاپوت ماشین مشت می کوبد و می غرد:

- نه- نه یعنی چی؟ زن من الان کجاست خدا؟

#رادان

عصبی کتم رو، روی تخت انداختم و به سمت بار گوشه اتاق رفتم، یه جام برای خودم ریختم، همراه بطری و نوشیدنی وارد تراس شدم. روی صندلی گهواره‌ای نشستم و جام رو مزه-مزه کردم، نکیسای من کجاس؟ الان پیش کیه؟ حالش چطوره؟ بچه خوبه؟ عصبی همه جام رو یک سر بالا کشیدم. دستم بهت برسه خودم نابودت می کنم! با ورود رادمان به بالکن بهش خیره شدم که گفت:

- مرد چرا با خودت این طور می کنی؟

با پوزخند تلخی گفتم:

- رادمان دارم دیوونه می شم، زن و بچه‌ام نیستن.

کنارم نشست و برای خودش یه جام پر کرد و گفت:



- روزی که شنیدم عاشق شدم، جا خوردم آخه رادان ما کجا عاشقی  
کجا!

یه قلب خورد و ادامه داد:

- اما وقتی زن داداش نکیسا رو دیدم فهمیدم چرا عاشق شدم.

با لبخند تلخی جامم رو دوباره پر کردم. ساعت رو بستم و ادکلن رو، روی  
مچ دست هام و گردنم زدم.

باید کلانتری می رفتم تا خبری بگیرم. از خونه بیرون زدم، سوار ماشین  
شدم و به سمت کلانتری حرکت کردم. رسیدم، پارک کردم و پیاده شدم.

وارد کلانتری شدم و به سمت اتاق امیر رفتم. در زدم که با صدای  
بفرمایید وارد شدم. داز جاش بلند شد و گفت:

- سلام داداش.

- سلام چطوری؟

- خوبم، بیا بشین.

وارد شدم، در رو بستم و گفتم:

- ممنون داداش فقط اومدم یه خبر از... .

وسط حرفم پرید و گفت:

- متاسفانه فعلاً خبری نیست.

چشم‌هام رو بستم، عصبی دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم.

ادامه داد:

- ولی فعلاً.

چشم‌هام رو باز کردم و با ناامیدی گفتم:

- اگه نشد چی؟ نه من جد و آباد اون پسره رو... .

- رادان!

- داداش ببخش، بخدا شبم به زور، روز می‌شه.

امیر هم اومد بغلم کرد و گفت:

- غصه نخور داداش، به ولله قسم خانومت رو پیدا می‌کنم.

دستی به کمرش کشیدم و گفتم:

- مرسی داداش.

ازم جدا شد که نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه‌ها که ساعت نه

رو نشون می‌دادن، گفتم:

- خب داداش من برم، دانشگاه کار مونده.

- باشه داداش، موفق باشی.

- همچنین، خبری هم شد بگو!

- چشم.

- فعلاً.

- خداحافظ.

از اتاق بیرون زدم که گوشیم زنگ خورد. همون جور که به سمت ماشین

می‌رفتم، جواب دادم:

- بله؟

- رادان پسر، خوبی؟

- سلام بابا، خوبم، نگران نباش!

- خوبه، دیشب زهرماری خوردی؟

شرمنده گفتم:

- ببخشید، نشد جلو خودم رو بگیرم.

- رادمان هم دعوت کردی؟

سریع گفتم:

- نه، اون خودش، یعنی... .

- ولش کن، خبری از نکیسا شد؟

- نه بابا، هیچی!

- نگران نباش، پیدا می شه.

- امیدوارم.

- الان کجایی؟

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

- تو راهم، دارم میام دانشگاه.

- اوکی، می بینمت.

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد پرت کردم. ماشین رو پارک کردم و

وارد دانشگاه شدم. صدای پیچ-پیچ به گوشم می‌رسید ولی بی‌اهمیت  
خواستم برم که...

- استاد بزرگمهر، استاد!؟

به سمت صدا برگشتم، دوست نکیسا، سارا بود. وقتی بهم رسید با نفس-  
نفس سلام کرد که جوابش رو دادم، گفت:

- ببخشید وقتتون رو می‌گیرم، فقط یه سوال داشتم!

با اخم گفتم:

- بله؟

- می‌دونین نکیسا کجاست؟ آخه هرچی تماس می‌گیرم زنگ میزنم  
جواب نمی‌ده!

نگاش کردم و گفتم:

- دزد دیدنش.

صدای هین سارا کافی بود تا چند نفر به سمتمون برگردن.

کلافه گفتم:

- بهتره بیشتر اینجا نمونیم، چون داریم نقل دهن دانشجوها می شیم  
خواستم وارد سالن بشم که با التماس گفت:

- فقط بگین کی این کار رو کرده؟

- ماهان مجد.

و بدون نیم نگاهی بهش وارد شدم و وارد کلاس شدم که همه سلام دادن  
و سرتکون دادم. بدون حرفی شروع کردم به تدریس و گاهی هم حرص و  
اعصبانیتم رو سر اونا خالی می کردم، سارا هم همش با نگاه نگران نگام  
می کرد و کلافه شده بودم. بی توجه شروع کردم به تدریس ولی وقتی نگام  
به جای نکیسا می افتاد اعصابم متشنج می شد. با همون لباس های بیرون  
خودم رو، روی تخت انداختم. خونه خالی بود، بابا دانشگاه موند و رادمان  
هم معلوم نیست باز کجاست! کلافه رو تخت نشستم و کتم رو در آوردم  
که صدای گوشیم بلند شد. از جیب کتم در آوردم و با زدن روی آیکون  
سبز با صدای خش داری گفتم:

- بله؟

- رادان بزرگمهر.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بله خودمم.

- اگه می‌خوای زنت رو ببینی فردا به آدرسی که می‌فرستم بیا، تاکید می‌کنم تنها، وگرنه باید دور دیدن زنت رو خط بکشی.

عصبی داد زدم:

- کی هستی مرتیکه؟ زن من کجاست؟

خندید و گفت:

- نوچ، نوچ، نوچ آروم باش!

و با صدای سردی ادامه داد:

- آدرس می‌فرستم، اومدی اومدی، نیومدی که دیگه به من مربوط

نیست... تنها بیا و اینم می‌دونم که حتماً انجام می‌دی!

و قطع کرد.

#راوی

عصبی گوشه‌اش را به دیوار کوباند و فریادش پنجره‌های عمارت را لرزاند:

- گيرت بيارم مي کشمت بي همه چيز؛ به سمت وسايل رفت و مجسمه‌ها، و حتي آينه را خورد کرد.

وقتي به خود آمد که قطره‌هاي خون از دستش چکه مي کردند. رادمان وارد اتاق شد، ولي با ديدن وضع اتاق همان جا جلوي در ميخ کوب به رادان خيره شد. ناگهان صدای هق-هق مردانه‌اي سکوت سرد اتاق را شکست. نه باور نمي کرد! برادرش براي دوري معشوقه‌اش اين چنين گريه کند. تند خودش را به او رساند و سرش را به بغل گرفت.

- رادمان، شکستم، چطور هنوز زنده‌ام وقتي زخم کنارم نيست؟! وقتي نمي دونم کجاست تو چه حالیه.

رادمان چشمانش را بر هم فشرد. طاقت ديدن برادرش آن هم در اين حال را نداشت. رادان محکم و قوی کجا؟ اين کجا؟ آري عشق آدم را عوض مي کند. آدم اگر عاشق نشود آدم نيست. اگر عاشق شوي ديگر آدم سابق نيستي. رادمان به خودش آمد و به رادان کمک کرد بلند شود و گفت:

- بلند شو مرد قوی باش، بين با خودت چي کار کردی؟

و همان طور که او را به سمت سرويس بهداشتی مي برد ادامه داد:

- بيا بريم دستت رو ببندم!



- خودم می‌تونم.

- حرف نباشه یه دفعه‌ام که شده به حرف داداش کوچیکه‌ات گوش کن.

رادان بدون هیچ حرفی پیرو از آن همراهش رفت. رادمان دستش را با بتادین شست و بعد باند پیچی کرد و رادان در تمام مدت سکوت کرده بود و به کارهای او خیره بود. رادمان کارش که تمام شد او را بلند کرد، از سرویس بیرون برد و روی تخت گذاشت. کنارش نشست و پرسید:

- خب بگو ببینم چرا این جور کردی؟ هم با خودت و هم اتاقت!

رادان دندان برهم فشرد و گفت:

- یکی زنگ زد و گفت که نکिसا دست اون هاست واگه می‌خوام ببینمش فردا به آدرسی که می‌فرسته برم، اون هم تنها و گرنه... .

حرفش را خورد چون نمی‌توانست به بلایی که سر نکيسا بیاید حتی فکر کند. رادمان با آه مردانه‌ای گفت:

- خب، ظاهراً با این وضع اتاق و گوشیت، نمی‌شه پیام یارو رو گرفت.

بلند شد و گوشی رادان را که صفحه‌اش خورد و خاک‌شیر بود، برداشت و با دیدن وضعیت‌اش با افسوس گفت:

- از بچگی هم همین بودی، عصبی که بودی می‌زدی هر چی دم دستت بود رو نابود می‌کردی!

و بعد با لبخند تلخی ادامه می‌دهد:

- چه قدر مامان حرص می‌خورد.

رادان با یادآوری آن روزها لبخند محوی بر لبش نشست. رادمان بی‌خیال خاطرات شد و سیم‌کارت رادان را به گوشی خودش وصل کرد که صدای پیامک گوشی بالا رفت. پیام را باز کرد و با آدرسی بیرون از شهر روبه‌رو شد. گوشی را به طرف رادان گرفت و گفت:

- آدرس رو فرستاده.

رادان گوشی را با دست سالم‌اش گرفت.

- یه قلم و کاغذ بده ببینم.

- گوشی رو بده خودم بنویسم.

گوشی را به او داد که رادمان مشغول نوشتن شد.

- باید بریم گوشی برات بگیریم.

- نمی‌خواد، یکی زاپاس دارم.

رادمان کاغذ را تا زد و به رادان داد:

- خوبه.

رادان کاغذ را در جیبش گذاشت و گفت:

- سیم کارت رو بده.

بلند شد و از توی کشوی پاتختی، گوشی درون باکس را در آورد و سیم کارت را از رادمان گرفت و به گوشی انداخت. گوشی را روشن کرد و روی تخت پرت کرد، خودش از اتاق بیرون رفت که رادمان به دنبالش راه افتاد. به آشپزخانه رسید و در یخچال را باز کرد، بطری آب را گرفت و یک سره بالا کشید.

رادمان به میز تکیه داده بود و خیره به آن بود که به حرف آمد:

- نمی‌خوای از این قضیه به امیر چیزی بگی؟

رادان در یخچال را بست و رو به آن ایستاد و سرد لب زد:

- نه، توهم هیچی نمیگی.

و از آشپزخانه بیرون آمد، رادمان به حالت عصبی گفت:

- یعنی چی؟

- زنگ بزن دوتا پیتزا بیارن.

- رادان!

رادان خشمگین فریاد کشید:

- نمی‌خوام، بفهمم.

و باز هم سکوت همه جا را گرفت و این رادانی بود که بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زد.

#رادان

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. چه قدر بام دلگیره بدون نکیسا... روی

یکی از صندلی‌ها نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. چرا

ماجرای ماون تمومی نداره؟ واقعا چه طور افتادیم توی دام این همه

بدبختی؟ احساس کردم کسی کنارمه، سرم رو بالا آوردم که با سحر

روبه‌رو شدم. خشم تمام وجودم رو گرفت و بلند شدم که با ناز گفتم:

- سلام عشقم.

- خفه شو زنیکه، خفه شو.

وحشت چشم‌هایش رو فرا گرفت ولی سعی کرد قایم کنه.

- رادانی، عزیزم چی شده؟

عصبی تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- یعنی تو نمی‌دونی چی شده، نه؟

قوی به کمرش داد و گفت:

- نه جانم.

- زخم رو دزدیدن.

ابروهاش بالا رفت.

- وای، خدای من!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- اصلاً تو چه‌طور این‌جا اومدی؟ نکنه من رو تعقیب کردی؟!

یکه خورد و فوری گفت:

- نه، داشتم از اینجا...

- برای من قصه سر هم نکن که خوب می‌شناسمت.

ساکت شده بهم خیره موند که بعد از چند دقیقه گفت:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

- اونش به تو مربوط نیست.

از کنارش گذشتم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. خودم می‌دونم هر چی هست این سحر توش یه نقشی داره. ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم و وارد خونه شدم. رادمان روی مبل داشت فیلم می‌دید که صدای بابا از آشپزخونه بلند شد:

- رادان اومدی؟

- بله بابا.

به سمت آشپزخونه رفتم که بابا پاکت پیتزا رو روی کنسول گذاشت.

- بیا شام بخور.

- بابا نمی‌خورم، اشتها ندارم.

خواستم بالا برم که صدام زد:

- رادان.

به سمتش برگشتم.

- جانم بابا؟

- چرا با خودت این جور می کنی؟ چرا غذا نمی خوری؟

- چطوری بابا؟ وقتی نمی دونم زخم کجاست اون هم با بچه‌ی توی شکمش!

و بدون هیچ حرفی اون‌ها رو توی همون حال ول کردم، به اتاقم برگشتم و در رو کوبیدم. لباس‌هام رو عوض کردم، خودم رو روی تخت ولو کردم و به سقف خیره شدم. چه دردناکه درد دوری! هیچکس درد دوری از عشقش رو نکشه. انقدر به سقف خیره موندم که خوابم گرفت و به دنیای تاریکی رفتم.

#نکیسا

به خون‌هی جدیدی که اومده بودم نگاه کردم. خونه نبود، عمارت بود! خدمتکار، بادیگارد، محافظ همه چی داشت؛ ولی من بازهم دلم خون‌هی رادانم رو می‌خواست. دو روز گذشته که دزدیده شدم... دو روز می‌شه که نه خانوادم رو، نه رادان، نه سارا رو ندیدم... همه پنجره‌ها و درها، تو نبود ماهان بسته بودن. خدمتکارها هیچ کاری جز غذا آوردن، برای من نمی‌کردن. هنوز نتونستم کنار پیام تا ماهان رو می‌دیدم، جیغ و داد رو

شروع می کردم. آخه کی می تونه با اسارت کنار بیاد که من بیام؟! تقه‌ای  
به در خورد:

- بیا.

- در باز شد و خدمتکار همیشگی وارد شد.

- خانوم شام آماده‌ست.

- نمی خورم!

- آقا اصرار کردن بگم بیاین.

کلافه بلند شدم و پشت سرش پایین رفتم.

ماهان طبق معمول پشت میز غذاخوری نشسته بود که با ورودم باز شروع  
کرد به چرت و پرت گفتن:

- خوش اومدی عزیزم.

بدون حرف پشت میز نشستم که خدمتکار با اشاره ماهان، غذا رو برامون  
کشید.

خدمتکار که رفت گفتم:



- تا کی قراره من این جا باشم؟

همون جووری که سوپ رو مزه- مزه می کرد، بی خیال گفت:

- تا وقتی من بگم.

عصبانی بلند شدم و با دو دست کوبیدم روی میز و فریاد زدم:

- من خسته چرا اینجام؟ تو چرا عاشق منی؟! چی از جونم می خوای؟

فکر کنم کلافه شد، با دستمال دهنش رو پاک کرد و حرصی گفت:

- آروم باش عزیزم، همه چی حل بشه تو به خونه تون برمی گردی.

با اخم مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی تو اون کلهی پوخته ماهان؟!

تک خنده ای کرد و همون جور که با دست به میز اشاره می زد گفت:

- اول بشین غذات رو بخور عسلم، بعد شاید بگم.

حرصی دندون هام رو روی هم فشردم و دست به سینه روی صندلی

نشستم.

- نوچ نوچ، بخور گلم از دهن افتاد.

زیر لب نالیدم:

- خدایا به من صبر بده! صبر!

بعد رو بهش توپیدم:

- انقدر من رو عسلم، جیگرم، عزیزم، صدا نکن!

- اوه قندم! خودت که می‌دونی چقدر عاشق این حرصی شدن هاتم؟!!

- خفه شو، ازت متنفرم.

و از پشت میز بلند شدم؛ ولی هنوز چند قدم نرفته بود که گفت:

- اگه می‌خوای هر چه زودتر به عشقت برسی، باید...

سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

- باید چی؟

- با ما همکاری کنی.

- شما ها؟!!

- اوهوم.

کنجکاو گفتم:

- ولی من جز تو کسی رو نمی بینم!

بلند شد، روبه روم و ایستاد و خیره به چشم هام گفت:

- باید حدس بزنی شخص دوم کیه!

با چشم های نازک شده نگاهش کردم و با شک و تردید گفتم:

- سحر؟!!

خنده ای کرد و گفت:

- اوف عاشقتم دختر! تو چه قدر زود می فهمی، درسته.

نفسم رو بیرون دادم:

- حدس زدنش سخت نیست! آخه اون خون ما رو دوست داره بمکه.

- اوهوم؛ خب نظرت؟

- عمراً.

و پشت بهش، راه پله ها رو پیش گرفتم، وارد اتاق شدم و در رو محکم

کوبیدم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. آخه با خودش چه فکری

کرده بود؟ وای! من اصلاً چرا نخوندم نقشه شون چیه؟! باید بفهمم و از یه

طریقی با رادان ارتباط برقرار کنم! ولی متاسفانه یه تلفن به جز تلفن

خدمتکارها توی آشپزخونه، تلفن دیگه‌ای تو این عمارت به این گنده‌گی نبود. خودم رو روی تخت انداختم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت تازه نه شب بود. فایده نداشت، حداقل گوشی نبود که خودم رو سرگرم کنم ولی کنجکاوی که بد نیست؟ بلند شدم و از اتاق بیرون زدم نگاهی به سالن انداختم که در آخر نظرم رو جلب کرد. به سمتش رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم که باز نشد. لعنتی قفله! حرصی لگدی به در زدم که صدای ماهان از پشتم بلند شد.

- نکن عزیزم پات درد می‌گیره.

چرخیدم سمتش و حرص همه چی رو با خوابوندن یه سیلی خالی کردم. بدبخت رفت تو شوک که جیغ بلندی کشیدم که بدتر از شوک چشم‌هاش گرد شد. جیغم که تموم شد همون جور که نگاهم می‌کرد زمزمه کرد:

- اوه خدای من!

بعد بدون هیچ حرفی پایین رفت. دلم مالش رفت و فهمیدم که گرسنمه. من به جز خودم یه بچه تو شکمم داشتم که باید مثل جونم ازش مراقبت کنم. پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم که یکی از خدمتکارها اومد سمتم

و گفت:

- خانوم چیزی میخواین؟

رو میز نشستم و گفتم:

- گرسنمه.

- چشم الان براتون غذا میارم.

سر تکون دادم. دلم برای غذاهای بتول تنگ شده بود. همچنین برای رادان و مامان! با کوبیده شدن بشقاب به میز از فکر در اومدم.

- ببخشید خانوم از دستم سُر خورد.

- اشکال نداره گلی.

دختر کم سنی بود که غذا رو برام کشید. دختر زیبا و کوچولو! رو بهش گفتم:

- برای خودت بکش بیا بشین بخور.

سریع یکی دیگه که به نظر مادرش می اومد گفت:

- نه خانوم جان ما خوردیم.

- خب حداقل بشینید یکم حرف بزنیمن من حوصلم سر رفته.
- یه کم مردد نگاهم کردن و بعد دختره گفت:
- آقا دعوا مون نکنه!؟
- اخم کرده گفتم:
- نه اون کاری نمی کنه.
- هر دو با این حرف نشستن که رو به دختره گفتم:
- خب گلی نمی خوای خودت رو معرفی کنی؟
- اسمم من نرگسه خانوم جان.
- سری تکون دادم و دستم رو به سمتش بردم:
- خوشبختم نرگس جان منم نکیساهستم.
- اونم دست داد و گفت:
- منم خوشبختم خانوم
- دیگه خانوم صدام نکن که معذب میشم.
- اما... .

- اما نداریم همین که گفتم!

سر تکون داد و به زن کنارش اشاره کرد:

- ایشون هم مادرم زهرا خانوم هستن.

پس درست حدس زدم.

- خوشبختم مادر جان.

- من هم دخترم. می‌تونم دخترم صدا تون کنم؟

- لطفاً راحت باشین.

بعد با هم مشغول حرف زدن شدیم. ظاهراً زهرا خانوم و دخترش و شوهرش که باغبون اینجا بود مشغول به کار هستن. تنها یه فرزند دارن اونم نرگسه که ۱۸ سالشه و قراره کار کنه و پول دانشگاهش رو در بیاره.

- خب دخترم تو اینجا با اقای مجد چه کار میکنی؟

گوشه‌ی لبم رو جویدم و بین گفتن یا نگفتن حقیقت موندم. ولی بهتر بود بگم شاید بتونن کمکم کنن از این جهنم فرار کنم.

- این آقا به اصطلاح مجد منو دزدیدن

صدای هین نرگس و زهرا خانم بالا رفت. حق داشتن؛ آخه کی فکر میکنه

ماهان به اون متشخصی منو بدزده. زهرا خانوم شوکه با چشم‌های گرد شده پرسید:

- آخه... آخه چرا دخترم!؟

آهی کشیدم و شروع کردم به تعریف... از من و رادان تا سحر و نیما حتی بقیه اتفاقات این ماه. اونا هم تمام هوش و حواسشون پی من بود. حرف‌هام که تموم شد گفتم:

- اینم از من و زندگیم.

هر دو رفته بودن تو فکر که یهو صدای سرفه‌ای اومد و بعد صدای ماهان:  
- عزیزم تو چرا این جایی؟

صداش عین زهری بود که به جونم می‌افتاد. بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- به تو چه!

و از کنارش گذشتم و به اتاقم پناه بردم. من هیچ‌وقت از ماهان خوشم نمی‌اومد. اون چطور تونسته وقتی با سارا هست به فکر من باشه؟! بیچاره سارای عاشق...



سارا در کافه‌ای منتظر آمدن ماهان بود. قلبش تالاپ تولوپ می‌کوبید و دست‌های سردش را در هم گره زده بود. آمده بود تا دلیل سردی ماهان را از او بپرسد. دلیل این همه بی‌توجهی! آخر کدام عاشق با معشوقش سرد می‌شود آن هم در اول رابطه؟! وارد کافه شد. سارا با دیدنش بلند شد. قلبش چنان می‌کوبید که انگار می‌خواست از درون سینه‌اش در بیاید و پرواز کند سمت صاحبش... ماهان نزدیک آمد و عینک آفتابی‌اش را از روی چشمانش برداشت و با لبخندی نه گرم و نه سرد سلام کرد. سارا سلام آرامش کرد و هر دو نشستند.

- سارا نمی‌خواهی بگی چرا گفتم پیام؟

نگاهش را در چشمان بی‌تفاوت او دوخت و تا خواست لب باز کند گارسون آمد و بعد از احترام پرسید:

- چیزی میل دارید؟

سارا با تعلل گفت:

- نه ممنون

و اما ماهان قهوه تلخی سفارش داد.

- خب... .

سارا با ناراحتی که در صدایش مشهود بود پرسید:

- ماهان میشه بدونم چت شده؟

ماهان خودش را به قول ضرب المثل به کوچه علی چپ زد و گفت:

- من؟! چرا چی شده؟

سارا در چشمانش خیره شد که گارسون رسید و سفارش را روی میز گذاشت و رفت.

- سرد شدی، اصلا زنگ نمی زنی حاله رو بپرسی... جواب تلفنام رو سر سری میدی.

- سارا عزیزم، من این روزا خیلی درگیری دارم.

- میشه بدونم چه درگیری؟

- خب کار، درس، دانشگاه... .

سارا نیشخندی زد.

- ماهان بهونه نیار ببین تو اگه واقعا من رو بخوای با تمام درگیری‌هات  
بازم بهم زنگ میزنی اما تو... .

ماهان در میان حرفش پرید و گفت:

- سارا می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم!

سارا کنجکاو گفت:

- چی؟

- من مرد رابطه عاطفی نیستم، نه بلام ناز بکشم و نه قربون صدقه برم.

سارا بغض کرده گفت:

- چی می‌خوای بگی ماهان!

ماهان که قلوپی از قهوه‌اش نوشید او را بر روی میز گذاشت و گفت:

- می‌خوام جدا شیم!

واقعا می‌فهمید دارد با دل عاشق این دختر چه می‌کند؟ اشکش چکید و

بلند شد که ماهانم به تبعید از آن بلند شد.

- حرف آ... آخرت اینه؟

صدایش می لرزید و چشمانش از اشک پر بود. ماهان که تیر خلاص را زده بود سعی داشت او را آرام کند.

- سارا من... .

دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد.

- باشه ماهان خان، شما بخیر ما رو به سلامت خداحافظ.

از کافه زد بیرون و تاکسی گرفت و آدرس خانه‌شان را داد. شنیده‌ای می‌گویند سخت‌ترین حالت پنهان‌کاری، پنهان کردن عشق است؟ در آن سو مادر نکیسا بود که با خبر گم شدن دخترش از هوش رفته بود و حال به هوش آمده بود و از شه‌ریار طلب دخترش را داشت. مادر بود و تاب دوری فرزندش را نداشت. آن هم دوری که نمی‌داند کجاست و حالش چگونه است!؟

پریناز با حق - حق گفت:

- شه‌ریار خبری از بچم نشد؟

شه‌ریار همان‌طور که دستان همسرش را نوازش می‌کرد گفت:

- نه نشده!

- همیشه یه زنگ بزنی به استادش.

- کدوم استاد؟

- رادان بزرگمهر.

اخم های شهریار در هم رفت و با شک پرسید:

- چرا اون؟

پریناز می دانست باید گربه را دم حجله کشت!

- یعنی تا الان متوجه رابطه احساسی نکیسا و استادش نشده بودی؟!

پدر نکیسا در شوک رفت. تازه متوجه شده بود چرا دخترش آن گونه نیما

را پس می زد. با خشم روبه همسرش گفت:

- چرا بهم نگفتی؟

صدای پوزخنده پریناز بلند شد.

- نکه می گفتم پشت دخترت می موندی.

و رو به طرف دیگری کرد و ادامه داد.

- کاری به کارشون نداری، اون ها عاشقن جلوی عاشقا رو همیشه گرفت،

حالا هم برو زنگ بزن به همین رادان ازش بپرس ببینم خبری شده یا نه.  
شهریار با تعلل بلند شد و به رادان زنگ زد. اما جوابش این شد که هنوز  
خبری نیست... و همین کافی بود تا دلشوره پریناز سر گیرد.

#رادان

نگاهی به اطراف انداختم. نیم ساعت بود که منتظر بودم و هنوز خبری از  
اون مرتیکه نبود. با صدای ترمز گرفتن کسی نگاه از ساعت مچی گرفتم.  
یک ماشین پورشه کنار ماشینم پارک کرد. بعد چند دقیقه کسی پیاده  
شد. با دیدن ماهان خون تو رگهام جمع شد و به سمتش هجوم بردم.  
یقه شو تو دستام گرفتم.

- زن من کجاست مرتیکه هان؟! بگو زن من رو کجا بردی؟

دو تا مرد از ماشین پیاده شدن و سعی در جدایی من از ماهان داشتن.  
پوزخندی کنجه لبش بود.

- زن تو؟ فکر نمی کنی داری زیادی می تازونی استاد بزرگمهر؟

دستام رو از دست اون دو تا بادیگارد بیرون کشیدم و به سمت ماهان  
رفتم.

- آره زنه من مشكليه؟

نیشخند صدا داری زد که کوبیدم به شونش و تیکه-تیکه گفتم:

- بگو، زنه من... کجاست!؟

- جایی که باید باشه.

خشمم زبونه کشید و یورش بردم سمتش. اولین مشتتم تو صورتش پیاده شد که دوباره اون دو تا بادیگارد اومدن سمتم.

- برو ماهان خدا تو شکر کن اگه به والا قسم یه تار مو از سره زنه کم شه دنیات رو با سیاهی شب یه رنگ می کنم به والا قسم نزدیکم شد.

- نه بابا؟ شاخو شونه می کشی استاد جون!؟

روبه اون دوتا مرد داد کشیدم.

- ولم کنین لعنتیا!

با اشاره ماهان ولم کردن.

انگشت اشارم رو سمتش گرفتم.

- بگو چی از جونه زن من می خوای؟

- خودش رو.

خشم همه وجودم رو گرفت و فریاد زدم:

- خفه شو لعنتی خفه شو!

قهقهه‌ای زد.

- اوه چی شد چرا داغ کردی؟

- زنی که الاغ تو خونته ماله منه و همچنین مادره بچه‌ی من.

چشماش گرد شد و خنده عصبی سر داد.

- بسه انقدر چرت و پرت نگو.

پوزخندی زدم.

- باور نداری می تونی من و ببری پیشش تا برات بگیم مراحل ساختش و.

انگار که افسار پاره کرده باشه، هجوم آورد که باهم درگیر شدیم.

بادیگاردها به پهلوهام ضربه می زدند که با مستی که زدم زیر فک ماهان

عقب کشیدن. خون دهن شو بیرون انداخت و گفت:



- عین سگ دروغ میگی، عین سگ!

پوزخندم اون رو کلافه کرد و دستاش رو تو موهاش کشید.

- چرا گفتی بیام اینجا؟

- می‌خوام شاهد عقد منو زنم شی!

دندونام رو هم سابیدم.

- خفه شو!

به بادیگاردها اشاره زد که داد زدم.

- برید ولم کنید.

یه مشت زیر چشم یکیشون خوابوندم که عصبی کنار رفت و آخ گفتناش

بلند شد. اون یکی اومد یه مشت زد به کتفم که با عصبانیت دستش رو

پیچوندم. ماهان که تا اون موقع هاج واج مونده بود گفت:

- سوار شو ببرمت پیش نکیسا!

- با خشم دنبالش رفتم که اون دوتا بادیگارد هم اومدن.

هر دو شمشیر از رو بسته بودیم رسماً. سوار شدیم که گفتم:

- ماشینم!

- نگران نباش میگم بچه‌ها بیارنش.

و این هماهنگ شدن با بستن پارچه‌ای جلو چشم. توپیدم بهشون:

- این لعنتی دیگه چیه!؟

- متاسفم استاد چون ولی نمی‌تونم بهت اعتماد کنم و بزارم آدرس رو از بر شی.

سکوت کردم تا بلکه از دهنم نپره و هرچی لایقش هست رو بارش کنم. چند دقیقه‌ای بود ماشین بی وقفه حرکت می‌کرد. بعد چند دقیقه دیگه ماشین ایستاد و درهای ماشین باز شد.

یکی بازوم رو کشید.

بیا!

با حس زیر پام و صدای کفشا سخت نبود بفهمم حیاط از ماسه سنگ درست شده. یکی دیگه دست برد پارچه جلوی چشمو برداشت که نور به شدت به چشم خورد. بازوم رو از دست اون یارو کشیدم.

- خودم میام.

ماهان دستمال تو دستش بود و داشت دماغش رو تمیز می کرد.

- ببریدش سالن حواستون باشه

- چشم قربان، راه بیوفت!

دنبالشون رفتم که وارد سالن شدیم. چشم گردوندم و روبه یکیشون گفتم:

- زن من رو کجا گذاشتین؟

یکیشون رفت رو مبل نشست و به مبل اشاره زد.

- بشین صبر کن.

کلافه دست تو موهام کشیدم و رو بهش غریدم:

- زن من کجاس؟

اون یکی که کنارم بود گفت:

- تو جیب منه!

بعد هر دو قهقهه زدن.

- نابودتون می کنم.

در باز شد و ماهان اومد تو که به سمتش رفتم.

- بگو زن منو بیارن.

پوزخندی زد.

- همیشه انقدر هولی استاد؟

- ببند دهن تو مرتیکه تا نزدم خوردش کنم.

بعد تا اومد حرفی بزنم صدای شکستن چیزی اومد. برگشتم سمت صدا  
اما با چیزی که روبه رو شدم دهنم قفل شد.

- را... رادان!

بعد آغوش و عطر موهایش.

- نکیسام!

از خوشحالی قهقهه‌های زدم و بوسه رو موهای زدم.

- رادان کجا بودی؟

- دنبال تو یکی یدونم، دنبال تو!

سفت تو بغلم فشارش دادم.

- اوه بسه دیگه رادان خان شما باید به شرط های ما عمل کنی.

نکیسا آروم ازم جدا شد و رو به ماهان گفت:

- چی می خوای ماهان!

- چیزی زیادی نیست.

و با گفتن این نشست رو مبل و پا رو پا انداخت. به مبل ها اشاره زد.

- بشینین تا بگم.

دست نکیسا رو محکم تو دستم فشردم و هر دو رو مبل دو نفره کنار هم نشستیم.

- چی می خوای؟

- خب اول این که تو دانشکده من رو قبول کنید.

ابروهام بالا پرید و با تک خنده عصبی گفتم:

- نه بابا؟! می خوای استاد هم بشی؟

تک خنده ای کرد که نکیسا آروم گفت:

- رادان آروم باش عزیزم.

برگشتم سمتش.

- تو حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

سری به اطراف تکون داد.

- نه نهه هیچی فقط دلتنگی داشت منو می کشت.

دستش رو محکم تو دستم گرفتم.

- خب بسه دیگه پیچ- پیچ کردن.

برگشتم سمتش.

- بگو دیگه چی می خوای؟

- تند نرو، نکिसا باید با نیما ازدواج کنه!

#نکيسا

دستای مشت شده، گوش های قرمز شده، رگ پیشونی که بیرون زده، نفسی که هر ثانیه تندتر می شد. و در آخر هجوم بردن سمت ماهان. درگیر شدن بادیگارد ها هم شروع کردن به زدن رادان اما رادان به طور ماهرانه ای همشون رو می زد. جیغ زدم.

- رادان ولش کن تو رو خدا!

و به سمتش رفتم و شونش رو گرفتم کشیدمش عقب که غرید.

- ولم کن بذار برم بکشم این بی همه چی رو.

و خواست دوباره بره که گفتم:

- بس کنید خسته شدم.

همه خیره به من بودن که رو به ماهان ادامه دادم.

- چرا باید زن نیما بشم دقیقا؟

پوزخندی زد.

- تا من بتونم انتقام خودم و پدرم رو بگیرم.

ابروهام متعجب بالا رفت و رادان پرسید:

- از چه انتقامی حرف می‌زنی ماهان؟

ماهان با دستش خونه گوشه لبش رو پاک کرد.

- گمشید بیرون!

با بادیگاردها بود که سریع بدون حرفی رفتن بیرون. گوشه ابرو و لبش

پاره شده بود و خون می‌اومد.

رادان هم گونه‌اش کبود بود.

- احمد مجد رو فکر کنم باید بشناسی؟

رادان چشماش رو تنگ کرد.

- چرا باید بشناسم؟

- جالبه بابات بهت نگفته کسی رو که بیکار کرد و بی خانواده کرد کیه!

چشم گرد شد.

امکان نداره! عمراً پدر رادان همچین آدمی نیست.

- بفهم در مورد پدر من چه زری می‌زنی.

ماهان بلند شد و از کتو میز عسلی کنار مبل یه سری برگه بیرون آورد و

تک-تک رو میز گذاشت.

- این تمام مدارکی که نشون میده پدرت نقشه خراب کردن زندگی ما رو

داشته.

رادان با پوزخند به برگه‌ها نگاهی انداخت و گفت:



- من حتی حاضر نیستم به اون برگه‌ها دست بزنم تا این که بخونم.

ناخودآگاه خم شدم یکی از برگه‌ها رو برداشتم. (این جانب رضا بزرگمهر از طرف دانشگاه دسترسی این را دارم که احمد مجد را به دلیل اعمال خلاف قوانین از دانشگاه اخراج بنمایم.) برگه هنوز ادامه داشت که رادان از دستم کشید و پارش کرد.

- راحت باش آره کلی کپی دارم ازشون.

رادان بلند شد و دستم رو کشید.

- اون قدر وقت ندارم که به مضخرفات تو گوش بدم.

و منو کشید سمت در. جالب این جا بود که ماهان هیچ کاری نکرد. اما رادان دستگیره در رو پایین کشید و با در قفل مواجه شد. کلافه و عصبی نفسش رو بیرون داد و با چشمای بسته غرید:

- میای این در رو باز کنی یا خودم بازش کنم؟

- اگه می‌تونی خودت باز کن.

عصبی سر تکون داد.

- باشه.

دستم رو ول کرد که متعجب گفتم:

- رادان دیوونه شدی؟

- آره، از وقتی تو نیستی.

و هجوم برد سمت در و با کتفش به در کوبید. خواستم حرف بزنم که با فرو رفتن چیزی توی گردنم چشم سیاهی رفت و آخرین صدایی که شنیدم صدای رادان بود که داد زد.

#راوی

سکوت، تاریکی همه جای عمارت را در خود گرفته بود. صدای نفس‌ها، ضربان قلب‌ها چشمی که در تلاش برای دیدن بود. و صدای که بلند شد.

- ماهان بیا دستو پام باز کن بیا بی همه چیز!

چشمانش بسته بود اما قلبش بی تاب یکی بود. نکيسا... نکيسایی که فارغ از همه جا بیهوش روی مبل دستو پا بسته بود. در باز شد و یکی وارد اتاق شد.

- به داش رادان بالاخره به هوش اومدی؟!!

خشمگین غرید.

- چشم‌هام رو باز کن نامرد، د بیا باز کن دیگه.

مرد با تعلق به سمتش رفت و پارچه دور چشمانش را باز کرد. پلک‌هایش را تند-تند تکان داد و به مرد خیره شد.

- مهمون یا بهتره بگم ملاقاتی داری.

اخم‌هایش در هم رفت.

- کیه؟

- داره میاد عجله نکن.

نفسش را به تندی بیرون داد که صدای نزدیک شدن قدم‌های فردی آمد. بعد چند دقیقه با نمایان شدنش دندان‌های رادان بر هم فشرده شد.

- می‌کشمت با همین دست‌های خودم قبرت می‌کنم، بازم کن.

قهقهه‌اش به هوا رفت.

- اوه رادانِ عاشق ما رو باش چه حالی داره!

رادان خود را به تند تکان داد.

- نیما بسه منو باز کن میگم بیا!

- نیام چی میشه؟

رادان پوزخندی زد.

- اون چیزی که به شدت ازش ترس داری.

- اوه مثلاً چی؟

- از دست دادن نکسیا که البته همین الانم از دستت رفته.

نیما جنی شده فریاد کشید.

- خفه شو مرتیکه!

رادان که قلق آن به دستش آمده بود خونسرد شد.

- اوه چه عصبی شدی نیمای عاشق.

طعنه زد طعنه‌ی حرفی که خوده نیما به او زده بود.

نیما عصبی مشتی به دیوار کوبید.

- نکسیا ماله منه من!

رادان با خونسردی ظاهری به او خیره بود ولی درونش طوفان بود،

طوفانی که فقط خودش می‌دانست.

رادان با دندان‌های بر هم ساییده گفت:

- نیما بیا منو باز کن!

نیما تند سر چرخاند به سمتش.

- که باز کنم چی بشه مثلاً؟

- که نشونت بدم مرد و مردونه یعنی چی! که نباید یه بچه که سری دری وری تو مغزش هست رو وارد ماجرا کرد.

- کدوم بچه رادان؟

- ماهان.

نیما پوزخندی زد به به سمت رادان آمد و خم شد دستانش را روی گوشه‌های صندلی و سرش را روبه‌روی رادان گذاشت و لب زد.

- همون بچه شیفته نکیسا شده برو کلاهت رو بالا تر بنداز رادان خان!

خشم در درون رادان طوفان به پا کرد و پلک چپش پرید که نیما دستان رادان را باز کرد.

- پاهات با خودت.

رادان با کمری خشک شده خم شد و در تلاش برای باز کردن پاهایش

شد.

- راستی رادان خان بهم خدا بد نده نگفتی.

اخم‌هایش در هم رفت.

- اون وقت به چه مناسبتی؟!

نیما قهقهه‌ای سر داد.

- این که زدی و در رفتی.

رادان با یادآوری ماجرای تیر خوردن نیما خیره شد به او.

- نیما خودت خودتو زدی انکار نکن!

ابروهای نیما بالا رفت و قدم به قدم به او نزدیک شد و روبه‌رویش ایستاد.

- اوه به روی خودتم که نمیاری.

رادان کلافه دست در موهایش کشید.

- نیما حوصله این مسخره بازی رو ندارم نکिसا کجاست؟

نیما پوزخندی زد.

- خیال کردی منم الان می‌گم بفرما اینم زنت!

و خودش شروع به خنده کرد که رادان به سمت در هجوم برد.

- بیا بازش کن بیشعور باز کن تا خوردش نکردم.

نیما بیخیال به دیوار تکیه داد.

- اگه راست میگی بشکون!

رادان با خشم نگاهش کرد و بعد چندی خود را محکم به در کوباند تکرار کرد آخرش با پا محکم زد که فایده ندارد. اما بعد چند در با صدای تقی از قفل فاصله گرفت. رادان به سمت بیرون هجوم برد و نیما متحیر به خودش آمد و رو به بادیگارد فریاد زد.

- جلوش رو بگیر!

رادان در تک به تک اتاقها را باز کرد و خواست به آخرین اتاق برسد که بادیگارد بازویش را گرفت که را آن چرخید سمتش و مشت محکمی در دهانش کوبید که بادیگارد بازوی او را ول کرد. رادان از فرصت استفاده کرد و به سمت اتاق آخر رفت و دست گیره را پایین آورد که با در قفل مواجه شد.

- لعنتی!

با مشت به در کوبید.

- نکیسا این جایی؟! -

آری آن جا بود و با دهن و دست و پای بسته سعی در آوردن صدایی از خود بود اما نشد که نشد.

دیر بود. چون بادیگارد با پدی که حاوی مواد بی هوش کننده بود پشت رادان ایستاد و ناگهان جلوی دهان آن گذاشت. رادان آمد دستی که جلوی دهانش بود را کنار بزند اما دنیای سیاه امانش را نداد و بی هوش شد.

#رادان

با احساس بوی تندی چشم رو باز کردم. اما تار می دیدم و این کلافم کرد. چی شده بود؟ من چرا این جام؟! -

با دیدن دست و پای بستم و وضعیتم همه چی به یادم اومد و آخری موقعه ای بود که خواستم دره اتاق آخری باز کنم. شک ندارم نکیسا اونجا بوده.

- کی این جاست؟ -



این جا یه انباری بود. اومدم داد بزخم که با یه مار اونم درست توی چند متریم مواجه شدم. خدای من!

این مار دیگه از کجا در اومد؟! خودم رو به شدت تکون دادم - یکی بیاد این جا نیما، ماهان.

مار نزدیک شد اونم درست یه سانتی پام... اومدم پام کنار بکشم اما دیر بود.

- آخ!

صدای دادم کل انباری رو گرفت. سوزش شدید. نیش خودش رو زد و رفت. درد به کل بدنم پیچید.

- نیما لاگردار!

- چشم تار شد، سرگیجه، حالت تهوع.

- پیدات می کنم نفسم از دست این آدمای نجات میدم هم تو رو هم بچمونو!

سعی داشتم چشم هام نبندم اما عضلات بدنم شل شد. و مغزم پوچ و یه تاریکی دردناک.

- میگم بگو رادان کجاست؟

باز هم قاشق غذاخوری رو جلوی دهنم گرفت.

- بخور عزیزم حتما چیزی نخوردی گرسنه هستی.

با دست کوبیدم زیر قاشق و تقریبا جیغ زدم.

- رادان کجاست؟!

عصبی قاشق پرت کرد روی سینی و داد زد:

- چرا این قدر نگرانی هان چرا؟!

- چون عاشقشم.

نیما تکونی خورد و چشم‌هاش حالت غم گرفت.

- از همون اول هم می‌دونستم. دلیل اون پس زدن‌هاش رادان بود آره؟!

نگاه دادم به سوفله غذا که روی کنسول بود. زمزمه کردم.

- حتی اگه رادانی هم وجود نداشت من هیچ‌وقت با تو ازدواج نمی‌کردم و

نمی‌کنم.

پلکش پرید.

- چرا؟!

- چون ازت متنفرم! از اخلاقت، از خودخواهی‌هات، از همه چیت!  
یه قدم عقب رفت.

- اون چی داره که من ندارم؟!

- اون، اون دلش پاکه و سعی نداره آدم‌ا رو به زور تصاحب کنه.  
نیشخندی زد و گفت:

- یعنی من آدم‌ا رو به زور تصاحب می‌کنم؟!  
اشاره زدم بهش.

- تو همین الان هم به زور سعی داری منو بدست بیاری.  
دست توی موهای فرو کرد و داد زد.

- آره، آره چون عاشقتم چون از همون پونزده سالگی دلم رو بردی، وقتی  
می‌خندیدی، ناز می‌کردی می‌میردم.

ناباور و شوکه خیره شدم بهش که با چشای اشکی زل زد بهم و ادامه

داد:

- اما تو... تو هیچ وقت متوجه نشدی، الان هم که شدی دیره چون تو عاشق شدی و اون من شخص نیستم.

برای اولین بار اشکای نیما رو دیدم. صدای کوبیده شدن در من رو به خودم آورد. نبود، رفته بود. روی تخت فرود اومدم و سرم زو توی دست هام گرفتم. من... من هیچ وقت نمی دونستم دلیل اون غیرتی شدن هلی بچگی که نیما برای من می شد چیه؟! دلیل اون محبت ها، کادوها... و من چه قدر خنگ بودم.

بغض تو گلوم شکست و زار زدم. برای خودم برای بچه ای که توی این شرایط تشکیل شده. برای نیما، برای رادان و حتی سحر! صدای هق - هقم کل اتاق رو گرفته بود. چرا باید تقدیر من این شه؟ چرا آخه؟!

میگن زیبایی دردسر سازه، میگن دلبر نباش میگن جذاب و تو چشم نباش! سرم رو بالا آوردم و اشکامو پاک کردم. سه دیگه... ضعیف بودن سه. باید قوی باشم. از اتاق زدم بیرون. هیچ کس تو سالن بالا نبود. از پلکان پایین رفتم که نیما رو درحالی که سیگار می کشید دیدم.

- نیما؟

برگشت سمتم و سرد لب زد.

- بله؟

- رادان کجاست؟!

دود سیگار رو بیرون داد.

- چرا؟!

هوف کلافه‌ای کشیدم.

- چرا داره آخه؟! می‌خوام ببینمش.

- فعلا که نمی‌تونی.

حرفی نفسم بیرون دادم و به سمتش رفتم کنارش نشستم.

- لطفا خواهش می‌کنم.

بی اهمیت سیگار دود می‌کرد.

بلند شدم و گفتم:

- باشه نیما خان، منم کل خونه می‌گردم.

اتاقا، آشپزخونه، سرویس‌ها همه رو گشتم اما نبود که نبود. بیرون عمارت

مونده بود. به سمت در سالن رفتم و بازش کردم که با دوتا بادیگارد که من رو کشون-کشون آورده بودن روبه‌رو شدم. اخمی کردم و خواستم از کنارشون رد شم که یکیشون بازوم رو گرفت.

- خانم کجا؟

بازوم رو از دستش کشیدم.

- به تو چه!

اون یکی جلو راهم رو گرفت.

- ما نمی‌تونیم اجازه بدیم جایی برین.

سری تکون دادم.

- که این‌طور!

یکم وایسادم وقتی خیالم جمع شد که حواسشون بهم نیست یکهو تند

شروع کردم به دویدن و همون جوری داد زدم:

- رادان، رادان!

اون دوتا که انگار تازه به خودشون اومده بودن پشت سرم شروع کردن به

دویدن. تقریبا کل باغ دویدم. اون دوتا غولتشن هم انگاری گمم کردن.

تقریبا وسط یه باغ بودم که چشمم خورد به یه انباری متروکه.

خدایا یعنی میشه اونجا باشه. یه قدم برداشتم که صدای خرناسی بلند

شد. ترسیده خشکم زد نه خدایا نه! اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه.

آهسته سر چرخوندم و با دیدن یه سگ سیاه بزرگ با تمام توانم جیغ

کشیدم. سگ که انگار با جیغ من خشمگین شد به سمتم قدم برداشت

که وحشت زده عقبم رفتم.

بدنم انگار قفل کرده بود. سگ دندان روی هم سابید و خیز برداشت. تو

یه لحظه، چشم‌هام بستم دستام سپر خودم کردم و جیغ زدم و منتظر در

عمیقی تو بدنم موندم. اما با صدای زوزه اون سگ شوک زده چشم باز

کردم. کسی که از من جلوی سگ محافظت کرد کی می‌تونست باشه.

ماهان... ماهانی که با سوتی که کشید سگ دور شد و خودش نزدیکم

شد.

- حالت خوبه!؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- خو... خوبم.

ابرو تو هم کشید.

- این جا چی کار می کنی؟

به خودم اومدم و گفتم:

- ماهان، رادان کجاست؟

اخم هاش بیشتر تو هم رفت.

- برای پیدا کردن اون مردک اومدی؟

خشمگین خیره شدم بهش.

- درست حرف بزن ماهان، همون مردک جونِ منه.

تو سکوت بهم خیره شد.

دوباره چشم خورد به اون انباری. چشم تنگ کردم و به اون سمت رفتم.

- کجا؟!!

- به تو چه!

به راهم ادامه دادم که دنبالم اومد و بازوم رو گرفت

- گفتم کجا میری؟

سعی کردم بازوم رو از دستش بکشم که فشار دستش بیشتر شد. حرصی



گفتم:

- ول کن بازوم رو!

- تا نگی کجا میری نمیگم.

به انباری اشاره زدم.

- اون جا.

اومد حرفی بزنه که.

- این جاست؟

بادیگاردها بودن که به سمتمون اومدن.

- کجا فرار می کنی!

و خواست به سمتم بیاد که ماهان گفت:

- ولش کن.

- اما... .

- همین که گفتم، می تونین برین!

به ناچار سر تکون دادن و رفتن.

- ول کن برم بینم رادان کجاست.

تند بازوم کشیدم و به سمت انباری دویدم. به در بسته مشتی زدم. بوی نمور حتی تا بیرون هم می‌اومد.

مشتام کوبیدم به در.

- رادان... رادان این جایی؟

حضور ماهان کنارم احساس کردم.

- چرا گیر دادی به این انباری!؟

برگشتم سمتش و عصبی غریدم.

- چون اون نیمای بی همه چی هیچی نمیگه و منم مجبوری کل خونه و حیاط گشتم مونده این جا.

با مشت دوباره کوبیدم.

- ماهان لطفا بازش کن.

- ماهان بدون اجازه من کاری نمی‌کنه!

برگشتم سمتش.

- باز کن، باز کن!

هنوز خونسرد بود.

- تو می‌تونی بری.

ماهان با نگاهی به من رفت.

- متاسفم!

و با دستمالی که جلوی دماغم گرفت سعی در تقلا داشتم اما باز هم بی‌هوشی و بی‌خبری.

#راوی

تاریکی همه جا را در بر گرفته بود. مرده بی‌هوش، دختره بی‌هوش این دیگر چه روزی است؟! در آن سو پریناز دل می‌سوزاند و شهریار کلافه تر می‌شود. از سوی دیگر رادمانی که نگران است چه کند. رادمان نگاهی به گوشی روی میز و سپس به ساعت دیواری می‌اندازد ساعت یک بامداد است و این ساعت جایز نیست به امیر زنگ بزند. کلافه زیر لب زمزمه می‌کند.

- کجایی رادان باز کجا رفتی!؟

عصبی مشت به تخت می کوبد و سرش را روی بالشت می گذارد.  
چشمانش را می بندد که دو جفت چشم جلوی چشمانش ظاهر می شود.  
دو چشم زمردی. چشمان نکیسا! نکند عاشق شده؟ نه نه این عشق  
ممنوعه است. او عشقه برادرش است و از برادرش حامله است. گناه است.  
با همین فکرها به خواب می رود. اکنون صبح شده است و بعد از خوردن  
صبحانه آماده می شود تا همراه پدرش به کلانتری بروند و گزارش گم  
شدن رادان و نکیسا را بدهند. گوشی را در دست جابه جا کرد و تقه ای به  
در اتاق امیر زد.

- بیا تو.

وارد شد که امیر با دیدن او و رضا بلند شد و دستش را به سمتشان دراز  
کرد.

- سلام.

- سلام چطوری رادمان؟

- خوبم بد نیستم.

با آقای بزرگمهر هم دست داد.

- سلام پسرم.

- سلام عموجان، بشینید.

هر سه نشستند که رادمان گفت:

- امیر جان اومدیم این دفعه گزارش گم شدن رادان رو بدیم.

ابروهای امیر بالا پرید و متعجب پرسید.

- چی؟

رادمان کلافه دستی در موهایش کشید که امیر گفت:

- بگو ببینم چطور شد؟

- چند روز پیش یه شخصی به رادان زنگ زد گفت اگه می‌خوای نکیسا

رو ببینی به این آدرسی که پیام میدم بیا.

امیر سرتکان داد.

- معمولا همه‌ی مجرم‌ها از این نقشه‌ها برای کشوندن فرد مورد نظر

استفاده می‌کنن.

رادمان ادامه داد.

- رادان هم تلفن رو کوبید به دیوار و خوردش کرد بعد که رفتم تو اتاق همه جا شکسته بود و من سیم کارت رادان رو به گوشی خودم زدم تا پیام دریافت شه که بعد رادان گفت گوشی زاپاس داره و سیمکارت گرفت و فرداش هم جیم زد و رفت.

امیر با هیجان پرسید:

- رادمان میشه گوشت بدی بهم.

- آره حتما.

گوشی اش را به طرف امیر گرفت که امیر وارد صندوق پیامها شد که چشمش به پیام ناشناسی افتاده.

- خودشه رادمان. آدرس این جاست!

#نکیسا

- گمشو! گفتم گمشو!

- عزیزم این جوری که نمیشه.

جیغ زدم.

- خسته شدم از این بازیای چی از جونم می خوای!؟

بلند شد محکم کوبید رو میز.

- خودت رو می خوام... می خوام مال من باشی

- نمی تونم.

- چرا نمی تونی؟!

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم.

- چون من از مردی که الان نمی دونم کجاست حامله‌ام!

سکوت، بهت، غم همه جا رو گرفت و من خیره به نیمای غم زده شدم.  
ناباور تک خندی زد.

- دروغ میگی!

نفس عمیقی کشیدم.

- لطفا دست از سرم بردار نیما.

با انگشت اشاره به شکم اشاره زد.

- تو... تو از اون لاگردار بارداری؟

محکم سر تکون دادم.

- آره.

چند قدم عقب برداشت و یکهو روی زمین سقوط کرد که همون لحظه ماهان وارد آشپزخونه شد.

- نیما بچه.

که با دیدن نیمای افتاده سکوت کرد به خودش اومد نگاهی به من انداخت و به سمتش رفت.

- نیما؟ نیما چت شده؟

و رو کرد به من پرسید.

- چی شده؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- از خودش پرس.

- از کی با رادان رابطه داشتی که الان حامله‌ای ازش؟

خشکم زد.

- چی؟! نکیسا نیما چی میگه؟



این صدای ماهان بود. کسی که فهمیدم از غول ترم بهم نظر داشته ولی با فهمیدن رابطه من و رادان آتش خشم درونش روشن شده. خیره به کف زمین لب زدم:

- نزدیک چهار پنج ماهی میشه.

و زود از اون هوای خفه بیرون زدم و به سمت در سالن رفتم که باز با قفل بسته روبه‌رو شدم.

فایده نداشت. همون جا فرود اومدم. چرا دردسرهامون تمومی ندارن؟! اومدم بلند شم که یکهو صدای آرژیر اومد. خوب که توجه کردم دیدم آره. این صدای آرژیر پلیسه! هیجان زده بلند شدم که همزمان شد با بیرون اومدن ماهان و نیما. با مشت به در کوبیدم.

- من این جام کمکم کنید.

بازوم کشیده شد و برگشتم سمت نیما که گفت.

- راه بیوفت.

خواستم بازوم بکشم که ماهان اون بازوم رو گرفت و هر دو به سکت یک جا دویدن.

- ولم کنید! ولم کنید میگم!

یه در باز کردن و بیرون رفتیم که تازه متوجه شدم پسته عمارت هستیم.  
نه نه اینها میخوان فرار کنن.

تا اومدم دوباره جیغ بکشم که دست نیما رو دهنم قرار گرفت.

- هیس!

دستم رو گذاشتم رو دستش که رو به ماهان گفت:

- تا من این رو رام می کنم برو بگو بچه ها بیان خودتم ماشین بیار.

- اوکی.

دوباره جیغ خفهای کشیدم که دم گوشم زمزمه کرد:

- به همین راحتی ها ولت نمی کنم. باید اون رادان لاکردار تقاص پس  
بده.

و گوشیش از جیبش بیرون آورد و شماره ای گرفت

- ماهان، ادان تو انباره اونم بیارین.

نه خدای من، رادان درست جایی بوده که حدس می زدم. یکهو دست نیما

گاز گرفتم که ولم کرد. از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به دویدن

سمت جلوی عمارت و جیغ زدم:

- کمک، کمک کنید!

که یکهو صدای بلند با بلندگو گفت:

- تسلیم بشید. بی دردسر همراه اون‌هایی که گروگان گرفتین بیاین بیرون و گرنه مجبور می‌شیم به زور متوسل شیم.

صدا نزدیک بود و همچنین صدای قدم‌هایی که پشتم دویده می‌شد. داشتم نفس کم می‌آوردم که یاد بچه‌ی توی شکمم افتادم. خدای من... من حامله‌ام.

- نکیسا!

این... این صدای رادمان بود! ایستادم و برگشتم سمت صدا. خودش بود... خودهِ خودش! به سمتم دوید.

- خوبی؟

سرتکون دادم که پرسید.

- رادان کجاست؟

- نی... نیما دنبالمه، با... باید... بریم یه جای امن.

سرتکون داد.

- بیا بدو.

تا اومدم حرفی بزنم که گرمای چیزی رو بین پام حس کردم. خشک شده  
به رادمان خیره شدم که دستم رو کشید

- بیا دیگه باید رادان هم پیدا کنیم.

- ب... بچه!

با این حرفم هر دو نگاه به شلوارم انداختیم که خون درون رنگ زردش تو  
چشم می زد.

بچم... .

وحشت زده جیغ زدم که یکهو رادمان گفت:

- آرام باش بیا بغلم باید بریم سریع. همراه پلیس ها آمبولانس هست.

سرم گیج رفت که یهو بغلم کرد. شروع کرد به دویدن که رسیدیم به  
جمعی از پلیسا که با صلاح مصلح بودن. یکی از پلیسا با دیدن ما گفت:

- چی شده؟ ایشون خوبن؟

- حامله‌ست خونریزی داره.

با اخم سر تکون دادم.

- دکتر... پرستار فوری.

دکتر و پرستار اومدن که تیری شلیک شد. نیما و دارو دستش بودن.

اومدم حرفی بزنه که نگاه خورد به جسم آشنایی. نه نه امکان نداره اون

بدن بیهوش مال رادان باشه. بدون توجه به وضعیت خواستم به سمتش

برم که بازوم توسط رادمان گرفته شد

- چی کار می‌کنی نکیسا؟

- را... رادان!

و به سمتش اشاره زدم که نگاه رادمان سمتش چرخید. در همون لحظه

رادمان رو به یکی گفت:

- سرگرد برادرم اون جاست.

پلیس‌ها خواست به سمت رادان برن که نیما گفت:

- نزدیک بشید یه گلوله وسط مخش خالی می‌کنم.

ترسیدم و با جیغ گفتم:

- نیما خواهش می‌کنم ولش کن.

با پوزخند سرتکون داد که یکی از پلیسا رفت سمتش اما مساوی شد با تیری که بهش خورد. همه چی تو چند دقیقه اتفاق افتاد درگیری پلیس و نیما و منی که راهی بیهوشی شدم.

\*\*\*

لباس سفید تنم بود.

- مامان؟

این صدا صدای یه بچه بود، برگشتم سمت صدا. به پسر بچه بود، با موهای قهوه‌ای سوخته. چشم‌های سیاه و صورتی سفید، اون خیلی شبیه رادان بود. به سمتم اومد و دستم رو گرفت!

- مامان با من میای؟

خیره به صورت معصومش لب زدم.

- تو کی هستی؟

مغموم گفتم:

- منم رایان. بیا دیگه بابایی منتظره!

اما با زدن نور جلوی چشمم و یه درد عمیق... .

- حال مادر خوبه. سطح هوشیاری بالاست. کمبود خون دارن.

پلکام بهم چسبیده بود. آهسته با سختی چشم رو باز کردم که نور تو چشم زده شد و سریع چشم بستم. خواستم دستم رو بالا بیارم که سوخت.

- آخ.

با صدای من یکی با هیجان داد زد.

- خانوم دکتر به هوش اومدن.

چشم‌هام این دفعه که باز کردم با پرستاری روبه‌رو شدم که داشت یه درجه سُرْمَم رو درست می‌کرد که با دیدن چشای بازم گفت:

- ای جانم، بیدار شدی خوشگل خانم!؟

به سختی دهن باز کردم:

- آ... آب!

- آب می‌خوای؟

سرتکون دادم که به سمت یخچال گوشه اتاق رفت که در باز شد و زنی

میانسال با روپوش سفید وارد شد.

- بالاخره بهوش اومدی خوشگلم؟

اینا چرا انقدر مهربون بودن؟! با یادآوری بچه دستم رو سمت شکمم کشیدم و لب زدم

- بچم... چ... چگونه؟

دکتر با لبخند ادامه داد.

- سه روزه اینجا بی هوش افتادی همسرت پشت در نگرانت بود.

- هم... همسر من؟!

- بله. آقای بزرگمهر.

- میشه اسم کوچیکش رو بگین؟

- فکر کنم رادمان بودن.

چشام اشکی شد.

- ایشون برادر شوهر من هستن.

- عزیزم، بیا اینم آب.



با کمک پرستار خم شدم و آب خوردم. دوباره دکتر خواست بره که  
پرسیدم

- دکتر نگفتین حال بچم چگونه؟

دکتر نگاه ازم گرفت.

- گاهی خیلی چیزها موندنی نیست نکيسا جان.  
اشکام چکيد.

- يع... يعنى چى؟!

- گلم تو بازم فرصت داری مادر بشی. برای هر کسی این موضوع پیش  
میاد.

با فهمیدن این که منظورش چیه دستم روی شکمم خشک شد.

- من... من بچمو از دست دادم.

و ناگهان بغضم که ترکید و زدم زیر گریه.

- بهتره یه آرامبخش براش بزنین.

- چشم خانم دکتر.

اون بچه فقط چند هفته‌اش بود. با همین فکر پلک‌هام سنگین شد،  
پلک‌های خیس‌م. با زمزمه بچه به خواب رفتم.

\*\*\*

لا لا لایی

دونه دونه گلا گلا

روی سر ما دوتا دوتا

چه زیباس زیباس

لا لا لایی

با هم بریم به گردش دوتایی

دستم روی شیشه سرد قرار دادم. به دستگاه‌های مختلف که به دهن و  
سینه‌اش وصل بودن خیره شدم. صدای دستگاه مثل صدای تلمبه‌های  
قلبم می‌مونه. اون صداها وایسن قلب منم وایساده.

- نکیسا نمی‌خوای چیزی بخوری؟ نمی‌خوای بری خونه؟ سه روزه این  
جایی!

خیره به چشمای بستش زمزمه کردم.

- چون من این جاست کجا برم؟

پوف کلافه‌ای کشید.

- بیا بشین خوب نیست برات، تازه سقط جنین داشتی عزیزم.

آروم نشستم روی صندلی که رادمان همراه دو تا باگ قهوه و یه ظرف اومد. سارا سریع بلند شد و آروم سلام کرد.

- زن داداش چند روزه هیچی نخوردی برات سوپ گرفتم.

- هیچی نمی‌خوام جز به هوش اومدن رادان.

کنارم نشست و سینی رو روی صندلی کنارش گذاشت. یه باگ رو به سمت سارا گرفت که اونم با تشکر از دستش گرفتش.

- خیال می‌کنی ما نمی‌خوایم رادان بهوش بیاد؟

سرم به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام بستم.

- خودتم شنیدی که دکتر گفتن اثر سم مار بسیار قوی و کشنده بوده و اگه چند لحظه دیرتر می‌رسیده شاید می‌میرد.

آره شنیده بودم. آهسته زمزمه کردم.

- نیما و ماهان چیشن؟

سارا جاش جواب داد.

- دو هفته دیگه دادگاه دارن. تو و استاد و آقا رادمان باید باشین و منم  
برای شهادت.

نباید آب خوش از گلوی اون بی همه چیزا پایین بره.

اونا مصعب این حال ما هستن و از دست دادن بچه‌ی من. با یادآوری  
بچه‌ای که مرد اشک تو چشم‌هام جوشید.

- نکیسا چی شد؟

رو به سارا زمزمه کردم.

- بچم رفت.

صدای اونم بغض دار شد.

- این جوری نگو فدات بشم. باز حامله میشی.

- بدون رادان چطور آخه؟

- خدا کریمه.

پوفی کشیدم که یه دکتر از اتاق بیرون اومد. سریع بلند شدم و گفتم:

- دکتر وضعیتش چه طوره؟

- سطح هوشیاریشون هنوز پایینه. فقط دعا کنید.

دلَم ریخت و لب زدم.

- می تونم ببینمش؟

سری تکون داد.

- بله فقط باید پروتکل رعایت کنید.

- باشه.

- با من بیاید تا فرم مورد نظر بدم بپوشید.

دنبالش راه افتادم و وارد یه اتاق شدیم. در یه کمد باز کرد و یه سری

لباس آبی در آورد

- اینا بپوشید بعد بیاید تا دستاتون رو زد عفونی کنم.

- چشم.

رفت بیرون که شروع کردم لباسم عوض کردم و روبه‌روی آینه موهام رو داخل کلاه فرستادم. بعد از مطمئن شدن از اتاق بیرون اومدم دکتر پشت در منتظرم بود.

- اون اتاق.

به اتاقی که اشاره کرد که نگاهی انداختم و رفتم سمت اتاق و وارد شدم چندتا پرستار بودن که یکیشون کنار یه لوله که ماده قرمز رنگی داشت دست می‌شست.

- ببخشید من کجا دستام زد عفونی کنم؟

- این‌جا.

کاری که گفت انجام دادم. دست سردش رو محکم توی دستم فشردم

- نامرد شدی رادان؟ نمی‌خوای به هوش بیای؟

با غصه و اشکای آماده ریختن دستمو گذاشتم روی شکمم.

- رادان، فندقت رفت، بچه‌مون رفت.

و زدم زیر گریه.

ناخودآگاه یاد یه خاطره‌ای افتادم.

- نکيسا؟

- جانم؟

عميق نگاهم كرد.

- اگه يه روز نباشم، چي كار مي كني؟

با اين سوالش، انگار روح از تنم رفت.

- چ... چرا..مي پرسى؟

- همين جورى.

- حرفش هم نزن رادان!

- فقط يه سوال بود، لطفاً بگو. اذيت نكن فداتشم.

كمي نگاهش كردم و گفتم:

- خب، گفتم كه ديوونتم. پس روانى مي شم يا شايدم يه مرده متحرك.

رادان با عجز سرم رو به سينه اش فشار داد و گفت:

- نه، نمى زارم اين اتفاق بي افته. نمى زارم.\*

خم شدم بوسه اى روى دستش زدم.

- نامرد تو که قول دادی نمی‌زاری!

با دل خوری ادامه دادم:

- اما الان چی؟! واقعاً که رادان!

لبخند تلخی زدم.

- دلم برای سیاهی چشم‌ها تنگ شده. برای نکیسا گفتن‌ها. برای عشقم، جانم گفتن‌ها دارم جون می‌دم. هنوزم نمی‌خوای به هوش بیای؟

یکهو با اعصاب‌نیت دستش رو رها کردم و با پشت به سمت در رفتم.

- باشه، ولی خیلی نامردی.

و با گریه از اتاق زدم بیرون.

#دو هفته بعد

دوش حموم رو بستم و بیرون اومدم. حوله‌ام رو باز کردم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم. لباس‌هام رو پوشیدم، سشوار برداشتم و زدم برق. دو هفته گذشته. دو هفته که انگار، دو سال گذشته. دو سال پر از درد. هوشیاری رادان خیلی خوب شده، که سارا با این خبر به امید این که رادان به هوش



می‌آد من رو فرستاده تا پیام به خودم برسم. سشوار رو خاموش کردم و شروع کرد به شونه زدن. و بازم خاطراتی که میان و میرن. با احساس نفس کسی پیش موهام بیدار شدم. تکونی خوردم و چشم‌هام رو باز کردم. صورت رادان داخل موهام بود که گفتم:

- رادان؟

تو همون حالت لب زد:

- جانم؟

- داری چی کار می‌کنی؟

- بهشت رو بو می‌کنم.

از تلفظ بهشت به موهام، لبخند عمیقی روی لب‌هام نشست.\*

ریمل زدم و با برق لب حرارتی روحی به صورتم بخشیدم. بعد از چک کردن گوشیم از اتاق بیرون زدم که...

- نکیسا؟

مامان بود. همون جور که گوشی رو می‌داشتم تو کیفم برگشتم سمتش.

- بله؟

با چشم‌های غمگین خیره شد بهم.

- تا کی؟

منظورش رو فهمیدم.

- تا وقتی زندگیم بهوش بیاد.

و برگشتم از پله‌ها پایین رفتم. از خونه زدم بیرون که صدای گوشیم بلند شد. بی حس از کیف در آوردم و جواب دادم:

- بله؟

- نکیسا! مزدگونی بده دختر!

نفسم آهسته شد و آرام لب زدم:

- تو می‌خوای همونی رو بگی که من بهش فکر می‌کنم؟ آره؟!

صدای جیغ کوتاهش از اون طرف گوشی در آمد.

- آره! استاد رادان بهوش اومده.

و منی که نمی‌دانم چه‌گونه خودم را به بیمارستان رساندم. وقتی به خودم

اومدم که با دو خودم رو به اتاق رادان رسوندم و به تند در باز کردم.

گاپ- گاپ، و صدای قلبی که با دیدن دو چشم یارش تند- تند می‌کوبد.

انگار که می‌خواهد از سینه‌ام در بیاید و به سمت صاحب ابدی‌اش برود. با اشک‌هایی که توی چشم‌هام جمع شده بودن لب زدم:

- رادان.

- جانم؟

به سمتش پرواز کردم و محکم به خودم فشردمش و زدم زیر گریه.  
- هیش جونه رادان، هیش.

و با دست‌های من رو به خودش فشرد.

- مجرد این جاست، رعایت کنین جان من.

با صدای رادمان با خنده کوتاهی از هم جدا شدیم. لبه تخت نشسته و پشت دستش رو نوازش کردم که در باز شد و سارا اومد تو.  
- دیدی گفتم برو خونه شاید استاد به هوش اومد.

- سارا، بیرون از دانشگاه راحت باش. بگو رادان.

سارا با خجالتی که کم ازش دیده می‌شد گفت:

- چشم استاد.

- عه!

ناخودآگاه با خنده‌ی رادان منم خندیدم. دستم رو فشرد و بوسید.

- دیگه قول می‌دم تنهاتون نزارم.

با کلمه‌ای که جمع بست قلبم به درد اومد. اون هنوز نمی‌دونست. سارا و رادمان انگار متوجه‌ی موضوع شدن که از اتاق بیرون زدن. سرم رو پایین انداختم.

- رادان، من...من... باید یه چیزی بهت بگم.

می‌شد از صدایش فهمید نگرانه. تا اومدم دهن وا کنم در باز شد و دکتر همراه پرستار وارد شدن.

- خب آقای بزرگمهر بالاخره بیدار شدین. خوب هستین

- بله، ممنونم.

- خوبه. حالا بزارین بازم چک کنیم.

پرستار نزدیک شد و شروع کرد به چک کردن.

- کی مرخص میشه؟

خانوم دکتر رو کرد بهم.

- اگه مشکلی نباشه، به امید خدا فردا.

- اوهوم، ممنون.

پرستار کنار دکتر ایستاد و گفت.

- کاملاً سالم هستین فردا هم می‌تونین مرخص شین.

و همراه دکتر رفتن.

به سمتش برگشتم و لبخندی زدم.

- نکिसا چي مي‌خواستی بگی؟

فعالاً نباید می‌گفتم، رادان تازه بهوش اومده. پتو رو روی تنش مرتب

کردم و بلند شدم.

- هیچی عزیزم، من برم برات غذا بیارم.

- باشه، زود بیا.

- باشه.

از اتاق زدم بیرون که با دیدن سارا که سرش رو شونه‌ی رادمان بود و

رادمان داشت موهاش بو می کرد لبخندی از ته دل روی لبم نشست. فکر کنم یه خبرایی تو راهه، بی صدا ازشون رد شدم.

- یواش رادان.

- حواسم هست.

پوفی کشیدم:

- اوکی. رادمان کجاست؟

- رفته ماشین بیاره.

- سارا هم باهاش رفت؟

- آره.

و دستم رو تو دستش فشرد.

- فکر کنم یه خبراییه.

رادان به طرفم برگشت و با آبروی بالا رفته گفت:

- چه جوری؟

- دیروز که داشتم برات غذا می اوردم با یه لحظه عاشقونه روبه رو شدم.

رادان با شیطنت گفت:

- معلومه، داداش خودمه می‌دونه باید کی رو بگیره.

با نشت کوبیدم به بازوش.

- ببند!

با ایستادن ماشین رادمان پیاده شد و در رو باز کرد.

- بفرمائید جناب بزرگمهر.

- ممنون آقای عاشق.

همین حرف کافی بود، تا سارایی که داشت تو ماشین آب می‌خورد، آب

بپره تو گلوش.

- عه داداش!

رادان نشست منم کنارش نشستم.

- حالا ببند پسر، بعداً می‌حرفیم. ما رو ببر خونه که به دوست نیاز دارم.

- چشم.

راه افتاد که گفتم:

- من رو جلو خونه مون پیاده کن.

رادان با اخمی نگام کرد:

- نمیای پیش من؟

با لبخند محوی گفتم:

- این مدت مامانم خیلی فشارش بوده می‌خوام پیشش باشم.

- باشه گلم.

- آخرش کجا پیاده کنم؟

- دم خونه‌ی ما.

رادمان باشه‌ای زیر لب زمزمه کرد. از ماشین پیاده شدم و روبه رادمان

گفتم:

- مراقبش باش، فردا میام .

- باشه.

- بای رادانی.

فعلاً عزیزم!



و به سمت خونه رفتیم. دلم برای همه چی تنگ شده بود. برای آرامش. خونه. اتاقم. مامان. بابا. همه چیز! کلافه روی جایگاه نشسته و منتظر قاضی بودیم. اکنون من، سارا، رادان، نیما، رادمان و ماهان همه این جا بودیم؛ و البته بابا. امروز روز حکم نیما و ماهان بود. با باز شدن در و ورود قاضی همه از جا بلند شدیم که قاضی سر جایگاه خودش نشست و اشاره زد بشینیم.

- خب شاهدها هستن؟

وکیل رادان گفت:

- بله.

- وکیل مجرم‌ها؟

اون‌ها هم بلند شدن.

- بله.

- شاکی‌ها؟

من و رادان بلند شدیم:.

- بله.

- خوبه، خب شروع می کنیم.

نشستیم و قاضی شروع کرد:

- طبق ماده‌ی شیصد و بیست و یک کیفری جمهوری اسلامی ایران...

از دادگاه زدیم بیرون، که بابا صدام زد.

- بله بابا؟

- نکیسا میشه حرف بزنینم؟

نگاهی به رادان انداخت.

- باشه بابا، رادان تو برو عزیزم من میام.

- باشه، خداحافظ.

رادان که رفت، بابا به صندلی اشاره کرد.

- بشین، حرف هام طول می کشه.

نشستم که گفت:

- اولاش خیال می کردم نیما واقعاً مرد خوبیه و می تونه تو رو خوشبخت

می کنه. از همون بچگی چشمش دنبال تو بود، ولی هیچ وقت همیشه

همون که فکر می‌کنیم نمی‌شه.

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

- زندگی بالا و پایین زیاد داره. داداشم وقتی فهمید نیما چی کار کرده، از غصه سخته کرد.

هینی کشیدم.

- عمو حالش خوبه؟

سرتکون داد.

- آره خوبه. می‌خوام از این به بعد بزارم خودت برای زندگیت تصمیم بگیری. تو تنها دختر من و ته تغاری زندگیمی.

با بغض گفتم:

- بابا!

دستم رو توی دستش گرفت و نوازش کرد.

- می‌تونم بگی بیاد خواستگاری، من تا همیشه هر جا کنارتم دخترم؛ این رو بدون.

با بغض بغلش کردم:

- بابا! دوستت دارم!

دست‌هایش دور شونه‌هام حلقه شد.

- منم دخترم.

موهام رو پشت گوشم انداختم و خودکار رو گذاشتم روی میز و نگاهی به ساعت مچی انداختم.

زمان تمومی نداشت

- خانوم مهتاج؟

سرم رو بالا آوردم و با ناز لب زدم:

- بله استاد؟

- چرا قیافه‌تون این مدلیه؟!

- گرمه و خب، هیچی.

ماژیک روی میز انداخت و گفت:

- خب، برای امروز کافیه بچه‌ها.

خوشحال بلند شدم که گفت:

- شما بمون خانوم مهتاج.

همه‌ی بچه‌ها جز چندتا بیرون رفته بودن.

رفتم کنارش نشستم.

- بله؟

خیره تو چشم‌هام لب زد:

- چرا بهم نگفتی؟

شوکه گفتم.

- چی؟

مخفیانه دستش روی شکمم گذاشت.

- این رو میگم.

با چشم‌های شرمنده نگاهش کردم.

- حالت خوب نبود.

سرش رو پایین انداخت.

- تقصیر منه.

کلافه گفتم:

- رادان این جورى نگو، حالا هم بلند شو.

- سلام!

با صدای کسی که شنیدم خشکم زد. رادان بلند شد و گفت:

- این جا چه غلطی می کنی؟

جلو اومد که یه قدم عقب رفتم.

- من... من اومدم فقط حرف بزنی، همین.

- من با تو حرفی ندارم. می فهمی؟ تو یه خائنی، مثل نیما و ماهان. اما

اون ها چیشدن؟! نیما باید تا پونزده سال حبس بکشه ماهان هم شش

سال!

رو کرد به من:

- باور کن من نمی خواستم این اتفاقات بی افته.

من بهشون گفتم از این نقشه ها دست بکشن. تو چشم هاش خیره شدم.

با بغض لب زدم:

- بچه‌ی من به خاطر نقشه‌های کثیف نیما و تو مرد!

با چشم‌های گرد حیرت‌زده گفت:

- چ...چی؟

صدای پوزخند رادان او آمد.

- چیه؟ خوشحالی یا هیجان زده؟

خوب بود کلاس خالی بود، هیچ‌کس نبود. سحر با تأسف سر تگون داد:

- من... اصلاً بیاین حرف بزنیم.

رادان بی‌خیال وسایلش رو گذاشت تو کیفش و گفت:

- از چی سحر؟ حرفی مونده؟

- آره!

نگاهی به رادان کردم که نگاهش خورد بهم. چشم رو هم گذاشتم و روبه

سحر گفتم:

- باشه، بشین.

و به میز کلاس اشاره زدم. هرسه نشستیم که اون با سری پایین افتاده گفت:

- از همون بچگی، عاشق رادان بودم. اون پسر عمه‌ام بود و منم دختر دایی ناتنی. هیچ‌وقت بهم اهمیت نمی‌داد.

و سرش رو بلند کرد. خیره به رادان گفت:

- یادته تو حیاط خونه‌ی خانجون خودم رو زدم زمین پام شکست؟  
رادان بعد از کمی مکث گفت:

- آره.

سحر با لبخند تلخی گفت:

- برای این بود که حداقل یه نگاهت بهم بی‌افته، اما تو همیشه سرد بودی.

- خلاصه کن سحر.

- باشه، من تحت تأثیر نیما قرار گرفتم، اون من رو از طریق تو پیدا کرده بود. رادان رو می‌گم. بعدش از نقشه‌هاش گفت و مخ ماهان رو هم پر کرد.  
اما من مخالف بودم و...



رادان دستی تو موهاش کشید و گفت:

- ببین سحر، همه چی رو می‌دونیم فقط بگو اومدی چی بگی.

- بچه‌ی توی شکمه من، از هیچ کیس جز نیما نبود.

خشکم برد. خدای من، نیما چه‌طور آدمی بوده؟ اصلاً آدم بوده یا

شیطان؟! حیرت زده هینی کشیدم که سحر با چشم‌های اشکی، خیره شد بهم.

- روزی که تو، من رو توی خونه رادان دیدی و از پله‌ها افتادی اون نقشه بود.

رو کرد به رادان و ادامه داد:

- نیما گفت با آزمایشگاه حرف می‌زنم تا جواب رو تغییر بدن، اما نشد.

اشک‌هاش ریخت و دست روی شکمش گذاشت.

- وقتی دید جواب نمی‌ده، وادارم کرد سقط کنم.

بهم خیره شد.

- اگه تو بچت رو اتفاقی از دست دادی، من اجباری. من عاشق بچم بودم

با این‌که حلال نبود و پدرش هم آدم نبود.

دلّم سوخت.

با تمام بدی‌هایی که از سحر دیده بودم، دلّم سوخت. رو کردم به رادان.  
اما اون با سردی تمام گفت:

- بهت گفته بودم، تو قلب من برای تو جایی نیست.

- اما من عاشقت بودم رادان!

رادان، بی خیال بلند شد کیفش رو برداشت به سمت در رفت. اما با صدای  
سحر، ایستاد.

- اومدم خداحافظی کنم.

بلند شد که من هم بلند شدم.

- دارم میرم پیش پدر و مادرم انگلیس، برای همیشه.

به سمت در رفت و رو کرد به من و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- منو حلال کن، بخدا دسته خودم نبود. باید بدونی عشق چی کار می‌کنه  
با آدم.

و روبه رادان ادامه داد:

- قدرش رو بدون، عاشقته. برای همیشه خدانگهدار!

و پشت کرد رفت. همه چی یکهوایی شد انگار. حبس نیما و ماهان،

اجازه‌ی خواستگاری بابا به رادان و اینم سحر!

#چند.روز.بعد

با نگاه کوتاهی به خودم دل از آینه کندم. ذوق، شادی و هیجان. همه‌ی این حس‌ها درونم غوغا می‌کرد.

بالاخره شبی که چندین ماه بود انتظارش رو می‌کشیدم، رسید. شب خواستگاری بود. رادان تونست از بابا اجازه بگیره و بابا هم به قولی که داد عمل کرد. تقه‌ای به در خورد و صدای سارا اومد:

- عروس خانم آماده هستن؟

- بیا تو سارا.

در باز شد و چهره‌ی بشاش سارا نمایان شد.

- اوه! چه خوشگل کردی‌ها!

لبخندی زدم بهش و نگاهی به صورتش انداختم.

- شما هم خوشگل کردی، واسه رادمان.

با این حرفم، لپ‌هاش گل انداخت.

- سارا تو داری خجالت می‌کشی؟!

- میشه حرف بزیم؟

سر تکون دادم و دستش رو کشیدم، روی تخت نشستیم.

- بگو ببینم چی شده؟

سرش رو پایین انداخت.

- اوایل احساس می‌کردم حسم به ماهان عشقه و اونم من رو دوست داره،

بارها گفت که میاد قضیه رو جدی می‌کنه؛ اما نمی‌دونستم مقصد اون

تویی.

می‌تونستم بغض صداش رو حس کنم.

- خواست از تو براش بگم، منم اون قدر نادون بودم که بدون حرفی تمام

زندگیت رو بهش گفتم. اما اون دنبال یه چیز بود.

اخم‌هام توی هم کشیده شد:

- چه چیزی؟

- شماره‌ی پسر عموت.

- نیما؟! -

- آره.

مکشی کرد و و با من - من ادامه داد:

- من گفتم نمی‌تونم و نمیشه، اون هم بحث رو پیچوند. مدت‌ها گذشت تا از زبون استاد شنیدم دزدیده شدی، که بعدش با ماهان ملاقات کردم و گفتم که می‌خواد جدانشیم. با این حرف لبخند تلخی زد.

- اولاش تا چند روز کارم شده بود گریه، اما خوب شد کی این اتفاق افتاد. خدا بمی‌رو سر راهم قرار داد که ده برابر ماهان مردونگی داره. دستش رو گرفتم و فشردم.

- سارا، ماهان اصلاً مرد مناسبی نبود.

- می‌دونم.

- و خداروشکر رادمان سر راهت قرار گرفت.

با شیطنت چشمکی بهش زدم و پرسیدم:

- حالا بگو ببینم. چی شد که چیز شدین؟!

- عه! مارمولک!

خندیدم که گفت:

- تو بیمارستان شماره گرفت. دیروز هم زنگ زد و گفت امشب میاد این جا.

با تک خنده‌ای گفتم:

- پس بگو برای من نیومدی، برای دیدار با آقاتون اومدی.

زد به بازوم:

- نه بیشعور، اومدم با یه تیر دو نشون بزنم.

با این حرف هردو به خنده، افتادیم که ناگهان صدای زنگ آف- آف بلند شد. هیجان درونم به غوغا افتاد و روی کمرم عرق سردی نشست. سارا که انگار متوجه‌ی حالم شده بود، گفت:

- آروم باش نکیسا، حالا انگار تا حالا همو ندیدین.

- سارا.

- جانم؟ بیا بریم پایین.

با استرس دستی به شالم کشیدم.

- خوبم دیگه؟

- آره دختر خوبی، بیا بریم. عه!

نفس عمیقی کشیدم و همراه سارا، از اتاق بیرون زدیم. از پله‌ها پایین رفتیم که مساوی شد با باز شدن در سالن. به انتهای پله‌ها رسیدیم، که بابا نزدیکم شد. به بازوش اشاره کرد که لبخند عمیقی زدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

- زیادی خوشگل و دلبر شدی دخترم.

- شماهم مثل همیشه جذابی.

خندیدیم و به در سالن رسیدیم که وارد شدن. رادمان، پدر رادان و در آخر، نفسم قطع شد. همه چی و همه کس محو شد و فقط من بودیم و اونی که امشب، با اون کت و شلوار سرمه‌ای بدجور داشت دلبری می‌کرد. احوال پرس‌ها شروع شد که به خودم اومدم. بابا با پدر رادان دست داد،

- منم به رادمان خوش آمد گویی گفتم. که یکی پست گوشم پچ زد:
- نفسم بند اومد. می خوام امشب من رو به کشتن بدی لاکردار؟! با ناز خندیدم.
- عه رادان، برو کنار عیبه.
- با چشمکی کنار کشید که باباجون اومد سمتم.
- به! عروس گلم!
- سلام باباجون.
- خوبی دخترم؟
- بله، ممنونم. شما خوبید؟
- تو رو دیدم بهتر هم شدم.
- لبخندی به مهربونیش زدم که صدای بابا اومد:
- دختر ما کی عروس شما شد ما ندونستیم؟
- پدر رادان با تک خنده‌ای گفت:
- از همون لحظه‌ای که شما اجازه ورود ما به خونتون رو دادی.



با این حرف همه به سمت سالن رفتیم که مامان هم همراه بتول اومد.  
سارا کنارم نشست با گونه‌های گل گلی. سلقمه‌ای بهش زدم.

- چی شده؟ باز که گل گلی شدی.

- هیچی!

می‌دونستم این هیچی، یعنی همه چی. ولی کش ندادم و مشغول صحبت شدیم. هر از گاهی رادان یه چشمک می‌زد و من هم متوجه اشاره‌های یواشکی رادمان به سارا شده بودم.

- خب با اجازتون آقای مهتاج ما بریم سر اصل مطلب.

- بفرمائید، اجازه‌ی ما دست شماست.

- نفرمائید. باید به خوبی در جریان باشید که دختر خانوم شما، دل و دین پسر ما رو برده. اونم بدجور!

با این حرف ناخودآگاه با خجالت سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم.

- بله، خیلی وقته.

- ما هم اومدیم اگه اجازه بدین و راضی باشین این پسر ما غلامی شما رو

بکنه.

سرم رو بالا آوردم و به رادان که خیره بهم بود خیره شدم.

- اگه اجازه بدین با آقا پسرمون چند کلامی حرف دارم.

- بله، بفرمائید.

با این حرف رادان دستی به کتش کشید و جدی به بابا خیره شد.

- من از دار این دنیا فقط یه دختر دارم و بس. می‌خوام این دخترم

خوشبخت شه، والا منم تا این جا تمام تلاشم کردم دخترم خوشبخت شه

ولی اگه...

سریع گفتم:

- بابا! مگه میشه!؟

لبخندی زد:

- همین مهربونی که داره دل و دین آدم رو می‌بره. من می‌خوام ضمانت

کنی که اگه دخترم زنت شد، دست روش بلند نکنی. از گل کمتر بهش

نگی، اشکش رو در نیاری، خلاصه کلام این که عین یه ملکه باهوش رفتار

کنی و فکر نکنی که کس و کاری نداره.

رادان راست ایستاد.

- من اون قدر عاشق دختر شمام که نمی زارم یکی چپ بهش نگاه کنه.  
بشکنه دستم اگه بهش بخوره، چشمم کور شه جز اون کسی رو ببینم.

لال شه زبونم از گل نازک تر بهش بگم، زنه شه میشه تاج سرم

تو دلم، کارخونه‌ی قند آب می شد از این مرد عاشق تر هم داریم؟! بابا  
مکشی کرد و گفت:

- اگه دخترم اجازه بده می خوام من مهریه رو تعیین کنم.

- این چه حرفیه بابا، بفرما.

- ممنونم دخترم، می خوام مهریه یک دست و یک پای تو باشه پسرم.

بوم - بوم زدن قلبم.

حیرت زده لب زدم:

- بابا؟!!

- قبوله!

شوک دوم بهم وارد شد. صدای رادان چنان مصمم بود که نمی دونستم  
چی بگم.

- خانم نظر شما چیه؟!

مامان با لبخندی گفت:

- هر چی دخترم بگه.

بابای رادان گفت:

- اگه مشکلی نیست، برید حرف‌هاتون رو بزنید.

- البته اگر حرفی مونده باشه.

این صدای شیطون رادمان بود. که با اخم رادان، سکوت کرد.

- بله. دخترم بلندشو رادان جان رو به اتاقت همراهی کن.

- چشم.

بلند شدم که رادان پشت سرم اومد.

- آثار جرم مونده روی لب‌ت!

ازش فاصله گرفتم رو تخت نشستم.

- بیا بشین.

نشست کنارم.

- خب.

- خب.

با خنده دستی به موهاش کشید.

- حرف رادمان به واقعیت پیوست.

- رادان تو چه برنامه‌ای برای آینده داری؟

دستش روی تخت گذاشت و بهش تکیه داد.

- دوتا پسر با یه دختر، و... .

تند پریدم وسط حرفش:

- چه خبره این همه بچه!

متعجب ابرو بالا داد:

- سه تا زیاده؟ من تازه کم کردم وگرنه بیشتر می‌خواستم.

با دهن باز نگاهش کردم.

- تو دیگه کی هستی؟!

- همونی که تو عاشقش شدی.

سرم رو جلو کشیدم به چشم‌هاش نگاه کردم.

- من کیم برات؟

دستش رو کنار گونه‌ام گذاشت.

- همون دانشجو دلبری که دل سردترین استاد دانشگاه رو برده، الانم

وسط مجلس خواستگاری بازم داره دلبری می‌کنه.

صدای در بلند شد.

آروم گفتم:

- بله؟

در باز شد و سر سارا از لای در نمایان شد

- تموم نشد حرف‌های عاشقونتون؟

با اخم گفتم:

- به تو چه فضول؟!

- من که فضول...

یکهو ساکت شد که دیدم نگاهش رو رادانه.

- فکر کنم بد موقع اومدم.

با بسته شدن در رادان گفت:

- بهتره بریم، زیاد موندیم.

- بریم.

دسته هم رو گرفتیم و از اتاق زدین بیرون. به سالن که رسیدیم، با سارایی روبه‌رو شدم که سرش پایین بود. این کی خجالتی شد من نفهمیدم؟!

- خب پسر. دهنمون شیرین کنیم؟

من و رادان نگاهی بهم انداختیم که لبخندی زدم:

- بله بابا.

صدای دست زدن بالا رفت و تبریک‌ها. غرق خوشی بودم. با سارا، ازشون پذیرایی کردیم و کلی سربه سرش گذاشتم. بی‌چاره هنوز خجالت می‌کشید به رادان نگاه کنه. همه چی خوب پیش رفت. قرار شد یک ماه دیگه پنج روز مونده به عید عقد کنیم. اون قدر خوشحال بودم که به کل یادم رفته بود لباس‌هام رو عوض کنم. سارا هم با بابا رفت برسونتش. از

رو تخت بلند شدم که صدای گوشیم بلند شد.

- بله عزیزم؟

- میای پشت اتاق؟

- تو باغی رادان؟!

- اوهوم.

سریع بلند شدم سمت تراس پشتی رفتم و با دیدن رادان پایین تراس،  
تلفن رو قطع کردم.

- چی شده؟

- بیا پایین.

گوشی گذاشتم تو اتاق سریع رفتم پیشش.

- اومدم رفع دلتنگی کنم بعد برم.

ناز خندیدم.

- دیوونه‌ای تو!

- آره، دیوونه‌ی تو!



- رادان، بابا میادها!

- بیاد، دارم زخم رو بغل می کنم.

خدایا کی میشه بریم خونه خودمون؟ من، بچه هامون و رادان. یه خانواده خوشحال و گرم.

- دلم می خواد زودتر بریم خونه ی خودمون.

- منم!

شروع کرد به قلقلک دادنم

- رادان قلقلکم میاد

#یک.ماه.بعد

با صدای آرایشگر به خودم اومدم:

- خب، تموم شد خوشگل خانوم.

چشم هام رو باز کردم و با دیدن دختری که توی آینه بود نفسم بند اومد.

این من بودم؟! یکی از دستیارها اومد.

- اوه! چشم نخوری. ماشالله - ماشالله، چه خوشگلی تو. اوف!

با خنده‌ی ریزی بلند شدم و ایستادم.

- چشم‌هاش خوشگل می‌بینم گلی.

دستم رو گرفت و به سمت اتاقی کشیدم.

- باید به آقا دوماد بگم حتماً برات اسفند دود کنه چشم نخوری، بیا لباس تنت کنم.

وارد شدیم، من رو روبه‌روی آینه قدی گذاشتت و لباسم رو آورد.

- همراه کن تنت کنم، که نه لباست خراب شه نه آرایش.

- اوکی.

لباس با تمام سختی‌ای تنم کردم اما شدیداً سنگین بود. رادان از اسپانیا

سفارش داده بود. چاک سینه تا وسط قفسه سینه می‌اومد و پفی بود.

آستین توری گل کاری شده و پفی از مچ دست بسته. لباس نه زیاد شلوغ بود نه ساده. خودم عاشقش شدم.

- خب تمومه، تور بنداز روی سرت.

تور رو آهسته انداختم.

در اتاق باز شد و یکی از دستیارها وارد شد.

- آقا داماد دم در منتظرته، خوشگلم.

با این حرفش استرس بهم وارد شد و دستام عرق کرد.

- اوه! چرا هول می کنی!؟

- نمی دونم.

- آروم باش گلی، بیا بریم.

دستش رو گرفتم که اون یمی اومد و انتهای لباسم رو گرفت. خودم هم دامنم رو کشیدم بالا. در سالن رو باز کرد و گفت:

- از این جا به بعد با خودت، خوشگلم.

و درو بستن. رادان پشت به من بود.

- رادان؟

برگشت سمتم، چشمهامون قفل هم شد. آروم از روی پله ها پایین رفتم که فیلم بردار اومد سمت مون.

- عروس خانم، آهسته بیاین پایین دستتون بزارین تو دست داماد.

آروم رفتم پایین و دستم رو گذاشتم توی دست رادان.

- آقا داماد شما تور روی سر عروس خانوم رو بردار.

رادان تور رو برداشت و آروم لب زد:

- عین ملکه‌ها شدی، ملکه‌ی من!

لبخند محوی زدم و خیره بهش لب زدم:

- تو که کم از پادشاه نداری، جذاب و نفس‌گیر!

- عالیه! حالا سوار ماشین بشین.

نمی‌دونم چی شد که رادان، یکهو برگشت سمتش و عصبی گفت:

- نمی‌خواد! فیلم برداری فقط واسه تالار و رقص.

- اما... .

- همین که گفتم!

با لحن محکم رادان خانوم فیلم‌بردار شونه‌ای بالا انداخت و سوار ماشینی

شد. در ماشین رو برام باز کرد.

- بفرمائید بانو.

با لبخند، تشکر کردم و نشستم. رادان لباسم رو هل داد تو ماشین و درو

بست. سوار شد و حرکت کرد.

- کجا می‌ریم؟

- محضر.

- او. کیا اونجان؟

- خودمونیم. مهمون‌ها تو تالارن ماهم بعد از عقد می‌ریم اون جا.

- خوبه. پول آرایشگاه رو داده بودی؟

- آره.

- کی این‌ها رو این قدر زود هماهنگ کردی من نفهمیدم؟

صدای ضبط رو بالا برد.

- وقتی شما با سارا جونت داشتی کل پاساژها رو می‌گشتی.

خندیدم و با یادآوری سارا گفتم:

- تو هم متوجه به چیزایی بین سارا و رادمان شدی؟

سرتکون داد و پیچید تو جاده.

- آره، دیشب صدای تلفنی حرف زدشون تا اتاقم می‌آومد.

- سارا کلی خجالت می کشه.

- اون هم مثل تو.

به مشتم کوبیدم به بازوش.

- کی؟ دروغ نگو!

- پس من بودم وقتی صداش می کردم نکیسا، لپاش گل می نداخت.

- رادان!

- چشم خانومم، چشم. ولی خیلی نفس گیر شدی لا کردار.

- تو هم جذاب شدی، اون قدر که می ترسم بدزدنت.

تک خنده ای کرد که پرسیدم:

- رادان اگه بابام بهت بله نمی داد و نمی داشت، چی کار می کردی؟

- می دزدیدمت.

شوکه برگشتم سمتش.

- چرند نگو.

اخمی کرد.

- چرند نمی گم گلم، قطعاً می دزدیدمت.

- اوه، پس خوب شد بله داد.

- بله.

رسیدیم دم محضر و نگه داشت.

- وایسا خودم در رو باز کنم.

- باشه.

پیاده شد، سریع در رو باز کرد و کمکم کرد پیاده شدم. دستم رو گرفت و

به سمت محضر رفتیم، که در باز شد و چهره‌ی بشاش سارا نمایان شد.

- اومدن!

با خنده از پله‌ها بالا رفتیم و وارد شدیم. با ورود ما صدای دست و کل

زدن بالا رفت. از عمه‌هام تا خاله‌های من و رادان اومده بودن. سلام و

تبریک‌ها بالا رفت. سرجامون نشستیم که عاقد گفت:

- خب، اگه اجازه بدین من خطبه رو شروع کنم.

- بفرمائید.

- به نام خدا. أَنْكَحْتُ مُوَكَّلَتِي مُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ، قَبْلَتُ النِّكَاحِ

لموگلی علی المهرالمعلوم. جناب خانوم نکیسا مهتاج، فرزند شهریار مهتاج. آیا بنده وکیلیم شمارا با مهره‌ی صد شاخه گل رز زرد و هزار و سیصد و شصت سکه بهار آزادی به عقد آقای رادان بزرگمهر در بیاورم؟ - عروس رفته گل بچینه.

این صدای سارا بود که همراه دختر دایی‌های رادان داشتن بالا سرمون قند می‌سابیدن.

- برای بار دوم عرض می‌کنم. آیا بنده وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم. آروم باش دختر، قراره برای همیشه مال عشقت بشی. نگاهی به مامان و بابا انداختم.

- با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگ‌ترهای جمع، بله.

صدای دست زدن بالا رفت.

- داری برای همیشه مال خودم می‌شی.

از صدای نزدیکش در گوشم داغ شدم.

- خب، شما آقای رادان بزرگمهر فرزند رضا بزرگمهر. آیا بنده وکیلیم ظما را به عقد نکیسا مهتاج در بیاورم؟



- بله.

این صدای محکم و قاطع رادان بود. دستم رو فشرد که سارا از پشت‌مون  
یکهو اومد جلو و با جیغ گفت:

- دست‌ها بالا.

با خنده گفتم:

- دیوونه شدی سارا!

نمی‌دونم چی شد که یکهو ساکت، خیره به جایی شد. همه اومدن  
سمت‌مون و با تبریک و آرزوی خوشبختی به سمت تالار رفتن. همراه  
رادان و سارا سوار ماشین شدیم و به سمت تالار رفتیم. ماشین بابا و  
رادمان پشت سرمون بودن. رادان صدای آهنگ رو بیشتر کرد و بوق زد  
اونم پشت هم. با خنده دستم رو از پنجره بیرون بردم و دسته گلم رو  
تکون دادم.

- عاشقتم رادان!

با این حرفم برگشتم سمت رادان، که با خنده سرش رو یکم بیرون برد و  
داد زد:

- من بیشتر!

سارا که عقب وایساده بود با داد گفت:

- باشه دلم خواست!

هر دو خندیدیم و بقیه راه رو با جیغ و داد گذروندیم و به تالار رسیدیم.  
با ورود ما به تالار صدای جیغ و داد بالا رفت. با کلی سلام و تشکر و تبریک بالاخره نشستیم سر جایگاهمون که رادان تو گوشم گفت.

- خسته که نشدی خانوم بزرگمهر؟

از تلفظ خانوم بزرگمهر تو دلم یه دسته پروانه سفید به پرواز در اومد. داغ تو گوشش گفتم:

- مگه میشه با تو باشم و خسته شم؟

رادان ابرو بالا انداخت.

- اصلاً.

عقب رفت که یکهو صدای جیغ - جیغویی بهمون نزدیک شد. سارا بود که بهمون نزدیک شد و با جیغ بلند به خاطر صدای آهنگ گفت:

- اون عکاس نداشت چندتا عکس بگیریم. بیاید بگیریم من برم.

با خنده سری تکون دادم که رادان گفت:

- رادمان کجاست؟

- رفته به مهمون‌ها خوش آمد بگه.

رادان سری تکون داد که بلند شدیم و با سارا عکس انداختیم. امیدوارم

امشب به خوشی تموم شه. آهنگ گذاشته بودن، همه‌ی جوون‌ها وسط

داشتن قر می‌دادن که یکهو با شنیدن صدایی خشکم زد.

- نکيسا.

برگشتم سمت صدا که با عمو مواجه شدم. باورم نمی‌شد این، همون

عموی مرتب و متشخص خودمه.

اما الان یه مرده شلخته با موهای ژولیده و چشم‌های گود افتاده. با رادان

بلند شدیم، اول رادان دست دادن که عمو تو گوش رادان یه چیزی گفت

که اخم‌های رادان تو هم رفت. رادان با همون اخم سرتکون داد که عمو

به سمتم اومد.

- اگه میشه، می‌خوام باهات چند کلمه حرف بزنم عمو جان.

مردد سرتکون دادم و با کمک عمو به سمت حیاط تالار رفتیم. به سمت

خلوت و ساکت باغ که رسیدیم، عمو وایساد. همون جور که دامن لباس  
عروسم تو دستم بود با نگرانی گفتم:

- چیزی شده عمو جان؟

عمو با لبخند خیره بهم گفت:

- نه عمو جان، فقط می خوام باهات خصوصی حرف بزنم.

- بله عمو، گوشم با شماست.

- خیلی خوشگل شدی عمو جان!

با خجالت سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

- از بچگی تو رو مثل دختر نداشتم می دونستم و البته عروس آیندم.

لرزی به بدنم وارد شد. سرم رو بالا آوردم و به عمو که حالا سرش پایین  
بود خیره شدم.

- نیما همیشه خودخواه بود و برای به دست آوردن چیزی یا کسی از

بدترین راه وارد می شد. وقتی تو بازم جواب نه بهش دادی بهش گفتم ول

کنه، اما بازم ول نکرد. نمی دونستم عمو با گفتن این ها می خواست به کجا

برسه.

- عمو من هیچوقت به نیما حس خاصی نداشتیم.

عمو سرتکون داد و سریع گفت:

- می‌دونم دخترم.

و بازوم رو توی دستش گرفت و ادامه داد:

- نمی‌خوام نبش قبر کنم فقط اومدم بگم همه چی تمومه. اوایل

می‌خواستتم پیام ازت رضایت بگیرم نیما رو آزاد کنی، اما وقتی می‌بینم به خاطر پسر چه جدایی بین تو و همسرت افتاد پیش عمو منصرف شدم.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و با محبت گفت:

- خوشبخت‌ترین عمو جان. خوشبختی تو خوشبختی برادرمه و

خوشبختی برادرم خوشبختی من، به پای هم پیرشین عزیزم.

لبخندی زدم و عمو رو بغل کردم.

- مرسی عمو، مرسی!

- کاری نکردم دخترم.

از هم که جدا شدیم عمو از توی جیب کتش چند تا النگو در آورد که

شرمنده نگاهش کردم. - عمو... .

- هیس دخترم، تو خانواده‌ی ما رسمه.

با این حرف دستم رو گرفت و دستم کرد که با اشک‌هایی که تو چشم جوشیده بودن گفتم:

- خیلی دوستون دارم.

- من بیشتر دخترم.

بهم لبخندی زدیم و به داخل تالار رفتیم، که رادان سریع به سمتم اومد.

- خوبی عزیزم؟

- آره عشقم.

- خوبه.

هر دو خواستیم بشینیم که آهنگ عوض شد و رادان دستم رو فشرد.

- نوبت رقص دو نفره‌ست.

سالن خالی شد و نور کم شد، که شروع کردیم به رقص.

همه چی رویایی بود.

یه شروع رویایی.

اتفاقات رویایی.

و رسیدن رویایی.

عاشق رقص تانگو بودم.

سرم روی شونه رادان گذاشتم و ادامه دادم به همراهی. صدای گرم رادان کنار گوشم شنیدم:

- و این است شروع رویایی ما.

#دو.سال.بعد

با لذت به میز شام رمانتیکی که حاضر کرده بودم خیره شدم.

- عالیہ نکیسا، بالاخره یه کار درست کردی.

با این حرفم به خودم خندم گرفت. صدای باز شدن در سالن اومد که هل شده سریع پاکت آزمایش رو کنار بشقابش گذاشتم.

- نکیسا، خانومم؟

صداش نزدیک شد که برگشتم سمتش. از چشم‌های خستگی می‌بارید. با لبخند به سمتش رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

- خسته نباشی، عزیزم.

- مرسی گلم.

- دست‌ها رو بشور بیا شام.

- چشم.

رفت بالا که نفس عمیقی کشیدم.

- آروم باش دختر.

با این حرف سریع بشقاب‌ها رو مرتب کردم که صدای پاش اومد و بعد

کشیده شدن صندلی و نشستنش.

- این میز یکم متفاوت نیست؟

لب گزیدم و آروم زیر لب گفتم:

- امشب کلاً متفاوت.

و نشستم که رادان متفکر نگام کرد که به غذا اشاره کردم.

- سرد شد.

سر تکون دادم و خواست قاشق برداره اما با دیدن بیبی چک، خشکش



زد.

- این چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- خودت ببین.

مشکوک نگاهم کرد و برگه رو باز کرد.

- امیدوارم شیطنت... .

یکهو صدایش با دیدن برگه قطع شد. بلند شدم و رفتم پشت سرش.

دست‌هام دور گردنش حلقه کردم و تو گوشش زمزمه کردم:

- بابا شدنت مبارک عشقم!

انگار همین حرفم کافی بود تا که باورش شه.

- نکिसا این... این... .

- وا! جواب آزمایشه خوب.

یکهو بلند شد که ازش فاصله گرفتم. روبه‌روم ایستاد و خیره به شکمم

لب زد.

- من دارم بابا میشم، بابای یه فسقلی.

ملوس سرتکون دادم که به سمتم اومد و بغلم کرد. همون جور که من رو می چرخوند بلند خندید.

- وای خدایا ممنونم، نکیسا عاشقتم.

- من بیشتر!

روی زمین گذاشتم و دست‌هاش رو گذاشت دو طرف گونم.

- ممنونم که مال منی. ممنون که اومدی تو زندگیم!

دستم روی صورتش گذاشتم و گفتم:

- قابلی نداره، استاد خودخواه من.

پایان

سلام بچه‌ها نویسنده‌ی رمان، یاس بانو هستم.

خواستم چند کلمه‌ای باهاتون صحبت کنم.

من از تمام کسانی که بهم امید دادن که نویسندگی رو ادامه بدم و تشویقم کردن ممنونم و از شماهایی که با خواندن رمانم بهم انرژی دادن یه تشکر جدا می‌کنم. می‌دونم رمان کوتاه بود ولی قول می‌دم جبران کنم

در رمان‌های بعدیم. اگر کمی و کاستی بود به بزرگی خودتون ببخشید.  
اولین رمانمه و کم تجربگی. رمان دومم، بوی نیلو رو حتماً بخونید چون  
ادامه‌ی رمان می‌شه بمونی هست.

با تشکر، یاس بانو.

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس  
[www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iia\_com

